

الرحمن الرحيم

عباس حرم

(براساس زندگی شهید مدافع حرم اصغر الیاسی)

مؤلف:

لیلا گودرزیان فرد

به اهتمام:

فاطمه الیاسی، کمال امامی

همه حقوق برای مولف محفوظ می باشد.

سرشناسه	: گودرزبان فرد، لیلا، ۱۳۶۶ -
عنوان و نام پدیدآور	: عباس حرم : بر اساس زندگی شهید مدافع حرم اصغر الیاسی / مولف لیلا گودرزبان فرد ؛ با مصاحبه و کوشش فاطمه الیاسی، کمال امامی ؛ واپایش محمد برخوردار.
مشخصات نشر	: همدان: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان، انتشارات حماسه ماندگار، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۶ ص.
شابک	: 978-622-7170-32-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: الیاسی، اصغر، ۱۳۷۲-۱۳۹۷.
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
موضوع	: شهیدان مسلمان -- سوریه
موضوع	: Muslim martyrs -- Syria
شناسه افزوده	: الیاسی، فاطمه، ۱۳۶۰-، گردآورنده
شناسه افزوده	: امامی، کمال، ۱۳۶۴-، گردآورنده
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان. انتشارات حماسه ماندگار
رده بندی کنگره	: BP۵۲/۶۶
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/۹۹۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۶۲۵۷۹۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

عنوان: عباس حرم

مجری طرح : مدیریت ادبیات و انتشارات

مولف: لیلا گودرزبان

ناشر: حماسه ماندگار

واپایش: محمد برخوردار

طراح جلد: سهیل محمدی

صفحه آرا: کتاب کلک

ناظر چاپ: محمد برخوردار

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - بهار ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۷۰-۳۲-۰



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان همدان



تقدیم به حضرت ابوالفضل العباس (ع) و همه شهدای مدافع حرم

تقدیم به پدران شهدا که ابراهیم و ارفرزندانشان را به مسلخگاه عاشقی می سازند تا بهای زمانه حریم الهی را به تاراج نبرند.

تقدیم به مادران شهدایی که زینب و اربابانک ماریت الاجمیل را سرمی دهند و صبر جمیل را پیشه می کنند.

ان شانه که مورد رضایت حضرت حق واقع شود.

مقدمه: هدیه ای از امام رضا (ع)

شب میلاد امام رضا (ع)، عجیب دلم هوای حرم را کرده بود، برای همین خیلی دلم گرفته بود. همان لحظه گفتم: آقامی شود حال دلم را خوب کنید؟ شب میلاد شماسست. شب شادی اهل بیت (ع) است. چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشی همراهم زنگ خورد، جواب که دادم، آقای برخوردار مدیر محترم تاریخ و ادبیات اداره کل حفظ آثار استان همدان بود. پیشنهاد نوشتن کتاب یکی از شهدای مدافع حرم رابه من دادند. "شهید اصغر الیاسی". چندین پروژه در دست داشتم و نمی دانستم که می توانم از پس نوشتن این یکی هم بریایم یانه؟ مردد بودم بین قبول کردن ورد کردن این پیشنهاد. همان لحظه بود که به ذهنم آمد شاید هدیه و عیدی باشد از طرف امام رضا (ع). بی حکمت نیست، از ایشان درخواست کرده بودم اتفاقی بیفتد و حال دلم روبراه شود و حالا چه اتفاقی بهتر از این که راوی زندگی یک مدافع حرم دهه هفتادی باشم. برای همین قبول کردم که افتخار نویسنده بودن این کتاب نصیب من شود. مدافع حرمی که از جنس ابراهیم هادی های زمان دفاع مقدس بود. جوانی که قصه عشق به شهادتش مرابه یاد این شعر انداخت شعری که حاج قاسم سلیمانی در باره شهید همدانی خواندند و این شعر چه خوب زبان حال همه شاگردان مکتب حسینی (ع) است.

رقص اندر خون خود مردان کنند

رقص و جولان بر سرمیدان کنند

چون جهند از نقص خود رقصی کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند

تشکرو قدردانی از خانواده محترم و همزمان ودوستان شهید الیاسی که اگر صبورانه همراه و هم‌قدم نمی‌شدند نوشتن این کتاب میسر نمی‌شد.

همچنین از حمایت‌های سردار ظفری مدیر کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان و حجت‌الاسلام و المسلمین سیدتقی حسینی و مدیر محترم ادبیات و تاریخ اداره کل حفظ آثار آقای محمد برخوردار تشکر می‌کنم.

روایت اول

(براساس خاطره‌ای از پدر شهید اصغر الیاسی)

چشمان خسته و نگاه مضطربش را بست. روی صندلی که گوشه‌ای از راهروی بیمارستان خالی مانده بود دراز کشید. دستانش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به رسم عادت، بی‌تفاوت از رفت‌وآمدها زیر لب شروع کرد به روضه خواندن. انگار فقط اضطراب و بی‌قراری‌اش این‌طور تسکین پیدا می‌کند. پناه برد به روضه حضرت عباس -علیه السلام- آنجاکه علمدار نمی‌خواهد شرمنده ارباب باشد و بچه‌های برادرش. زیر لب زمزمه کرد:

چه باوفایی ای فرات

چه باصفایی ای فرات

ز لعل تشنه حسین چرا نیایی ای فرات

پر گشته مشک آب روان به خیمه

شاید که آب را برسانم به کودکان

یا گوهر عدو یا مظهر جلی

از دل کشید صدای یا علی

افتاد، دست راست به پیکرم

بریاری حسین برسان دست دیگرم

دست راست نیست اما بجاست دست چپم

اما هزار چنین که یک دست بی صداست
 یارب مدد من این سهند بنامم
 این آب را در خیمه‌ها رسانم...

یادش آمد معنی دست‌های خالی و ترس از شرمنده شدن را .
 چند سالی می‌شد از روستای سیستانه^۱ توپسرکان به تهران آمده بود. پدر
 و مادرش کشاورز بودند و اکبر هم مثل خیلی از جوانان روستایی ترک
 پیشه پدری کرده بود و به امید کسب و کاری بهتر به تهران آمده بود. مدتی
 می‌شد که کار رنگ کاری مبل و منبت را انجام می‌داد. بعد از مدتی که از
 ماندنش در تهران می‌گذشت، دایی و زנדایی‌اش آستین‌های همت را بالا
 زدند و دختری را برایش در نظر گرفته بودند. دختری هجده ساله که هر
 چند تفاوت سنی زیادی با هم نداشتند، اما رقیه ترک‌زبان بود و اکبر لر
 زبان. در همان جلسه اول می‌شد تفاوت فرهنگ‌ها و رسم و رسومات را
 به‌وضوح دید، اما انگار وقتی خدا بخواهد همه رسم و رسومات نادیده
 گرفته می‌شود و تقدیر آن‌چنان که بخواهد رقم می‌خورد.

رقیه شریک زندگی‌اش شد و زندگی ساده‌شان را در خانه‌ای اجاره‌ای
 شروع کردند. مرور همه این خاطرات همراه شده بود با زمزمه‌ای
 سوزناک و روضه‌های زیر لبی که تسکین دل ناآرامش می‌شد. مثل همین
 دل‌شوره‌ای که از شب گذشته وقتی رقیه درد زایمانش گرفته، شروع شده
 بود. می‌دانست رقیه چهل روزی است که درد می‌کشد و شرم و حیا مانع

۱ - روستای سیستانه در ۱۵ کیلومتری توپسرکان قرار دارد

عباس حرم/ ۱۳

می شود زیاد بروز بدهد. هر زمان که از او می خواست به بیمارستان بروند راه و بیراه می آورد.

اما از دیشب دردش شدت گرفته بود و همان درد او را راهی بیمارستان کرده بود. آن قدر دیر رسیده بودند که جان هر دو در خطر بود و مجبور شدند او را به اتاق عمل ببرند. حالا اکبر بلا تکلیف و بی قرار ساعت ها منتظر مانده بود، تا کسی بیاید و او را از نگرانی بیرون بیاورد و او را از حال زن و فرزندش باخبر کند. از طرفی دیگر دستش خالی بود و از مال دنیا بهره ای نداشت و حالا که کار به عمل هم کشیده بود و خرج و مخارج بیمارستان بیشتر از حد تصورش شده بود، نگران و ناراحت گوشه ای دنج پیدا کرده و سر درد و دل را با آقای شروع کرده بود که ، سال ها آرزوی روضه خوان بودن مجلسش را داشت. روضه اش که تمام شد سایه کسی را بالای سرش احساس کرد. اشک گوشه چشمانش را پاک کرد و با عجله بلند شد و کمی خودش را جمع و جور کرد.

پرستار مبهوت به او نگاهی کرد و گفت: همراه خانم آخشیک شما هستید؟!

- بله، حال خانم چطور؟!

- حال ایشان و پسران خوب است. شما هم به جای خوشحالی این جا نشسته اید و زانوی غم بغل کرده اید؟!

بهترین خبری بود که می شد شنید برای اکبری که جز خدا کسی را نداشت. دلش آرام شد و خدا را شکر کرد. کمی سر و وضعش را مرتب کرد. دلش می خواست زود تر پسرش را در بغل بگیرد بلند شد و راه اتاق رقیه را در پیش گرفت. چشمش خیره به پدرانی مانده بود که دسته گل های بزرگ و کوچکی در دستان شان بود و به دیدار همسر و

فرزندانشان می‌رفتند اکبر همین طور مانده بود از پولی که برایم می‌ماند می‌توانم دست گلی بخرم و به دیدار همسر و فرزندم بروم؟! هر چند توکلش آن قدر قوی بود که خداوند او را شرمنده همسرش نکند. یادش افتاد همین چند دقیقه پیش را که صدای خواندن روضه حضرت عباس - علیه السلام - همراه شده بود با گریه تولد فرزندش. با خودش گفت: چه نقطه عطفی مگر می‌شود ارباب مرا شرمنده خانواده‌ام بکند!؟

روایت دوم

(براساس روایتی از رقیه آخشیگ مادر شهید اصغر الیاسی)

رقیه پسر کوچکش را در بغل گرفت. زیر لب بسم الله ی گفت و شروع به شیر دادنش کرد. پسر کوچکش با ولع شیر می خورد و کم کم چشمانش خسته خواب می شد. خانه هنوز شلوغ بود بوی اسفند و صدای همهمه و تعریف های زنانه و مردانه درهم آمیخته شده بود. مادر رقیه جا اسفندی را بالای سر دختر و نوه اش تکانی داد و گفت: "باقیشلا قاداین اولید یم". بعد هم جا اسفندی را جلوی تک تک مهمان ها بردو آن ها هم هر کدام دستی روی آن می کشیدند و شکر می کردند. شادمانی را از تولد نوزاد تازه رسیده در چشمان اکبر و رقیه به وضوح می شد دید. حالا نوبت انتخاب نام بود و هر کس چیزی می گفت: علی، محمد، حسن،

.....

اما اکبر و رقیه هر دو ساکت بودند و چیزی نمی گفتند. می دانستند اگر هر کدام حرفی بزنند ممکن است باعث دلخوری و ناراحتی شود. هر کدام از مهمان ها هر طور که می خواستند نوزاد تازه رسیده را صدا می کردند. به خیالشان همان نامی را که آن ها دوست دارند و انتخاب می کردند می شود.

فردای آن روز اکبر شناسنامه اولین فرزندش را با ذوق و شوق تمام جلوی رقیه گذاشت. رقیه چشمانش را گرد کرد و گفت: بالاخره نامش را چی گذاشتی؟!

اکبر با آب و تاب و خوشحالی هر چه تمام گفت: اصغر آقا، چطور است؟! رقیه که انگار ناراضی هم نبود اشاره‌ای به کودکش که آرام خوابیده بود کرد و گفت: اصغر، خوب است.

ان شاء الله حضرت علی اصغر امام حسین (ع) نگهدارش باشد. اکبر گفت: این نام را خیلی دوست دارم به عشق حضرت علی اصغر این نام را برایش انتخاب کردم.

اصغر نام اولین فرزند اکبر و رقیه شد پسری زیبا با صورتی جذاب و تنی نحیف. پسری آرام و صبور که با آمدنش شادی و نشاط عجیبی را به خانه آن‌ها داده بود. اصغری که همه دنیای مادر شده بود و تمام امید پدر.

روایت سوم:

(براساس روایتی از رقیه آخشیک مادر شهید)

رقیه با گوشه روسری عرق روی پیشانی و اشک چشمانش را پاک کرد. اصغر را بغل کرده و توی تشت پر از آب گرم گذاشت. بعد هم نگاهی به چشمان معصوم و مبهوت اصغر کرد و درحالی که دستانش می لرزید، کیسه حمام را در دستانش کرد و چشمانش را بست و شروع به کیسه کشیدن کرد. صدای گریه اصغر توی گوشش می پیچید که از درد رو به بیهوشی می رفت. اما چاره ای نبود باید گوشت و پوست های اضافه را که نزدیک بود عفونت کند و خواب از چشمان فرزندش گرفته بود را با کیسه کشیدن از بین ببرد تا شاید کمی دردش تسکین پیدا کند. مدت زیادی بود که سوختگی اصغر شدت پیدا کرده بود، درست بعد از آن روزی که اصغر بغلش بود و دست تنها می خواست برای میهمانانش چای بریزد و تمام استکان های چایی روی دستان اصغر ریخت و بعد از مدتی کوتاه هم تاول های اندازه تخم مرغ روی دست هایش به وجود آمده اند و بعد از آن هم هر چه دوا و دکتر کردن افاقه نکرده بود، تا این که راه چاره را کسی به او نشان داد. گفتند: "باید کسی باشد که دل شیر

داشته باشد و با کیسه به جان گوشت و پوست های سوخته شده بیفتد تا بعد از مدتی گوشت و پوست تازه جای آن‌ها را بگیرد."

رقیه خیلی با خودش کلنجار رفت که آیا می‌تواند این کار را انجام بدهد یا نه! با خودش گفت: بالاخره باید اصغر را از این درد نجات بدهم و حالا چند دقیقه‌ای گذشته بود و اصغر تقریباً از شدت درد بیهوش شده بود. رقیه کیسه را کنار گذاشته پسر بی‌حال و بی‌رمقش را بغل کرد و جای زخم‌هایش را بست. اشک‌هایش روی صورت داغ کرده اش می‌ریخت و قربان صدقه پسر کوچکش می‌رفت و گاهی زیر لب خودش را شماتت می‌کرد که چرا بیشتر مواظب فرزندش نبوده‌است. اصغر آرام خوابیده بود هنوز توی خواب می‌شد صدای هق‌هق گریه‌هایش را شنید. رقیه دستی به موهای خیس اصغر کشید و آرام بوسیدش. شاید تنها راه راحت شدن از این درد طولانی فرزند، دل‌دریایی داشتن مادرش بود.

روایت چهارم

(براساس روایتی از مادر شهید)

کوچه‌های خاکی و پرفت و آمد خرم دشت پر بود از بچه‌های قد و نیم و قدی که شادیشان حالا شده بود سه چرخه‌ای که اصغر تازه خریده بود. از صبح علی الطلوع تا ظهر و از ظهر تا نزدیکی های غروب نوبتی با سه چرخه اصغر بازی می کردند. فریاد خوشحالی و شادمانی شان تا آسمان می رفت. گاهی یکی سوار می شد و آن یکی از پشت سر هل می داد و طول و عرض کوچه را می رفتند و می آمدند بی تفاوت از خاک‌هایی که در هوا معلق می ماند.

چند روزی نگذشت که آنچه از سه چرخه اصغر باقی مانده بود، چیزی شبیه آهن پاره‌هایی بود که عمو نمکی از همسایه‌ها خریداری می کرد. مادر وقتی نگاهش به سه چرخه افتاد آهی از نهادش بیرون آمد و گفت: اصغر چه بلایی سرش آوردی؟! اصغر سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت.

-با شما هستم می گم چه کارش کردی؟ تو که می دونی بابات با چه سختی این سه چرخه را برایت خریده، چرا به این حال و روز انداختیش؟! یادت چقدر دلت می خواست یکی از این‌ها را داشته باشی حالا چند روز نشده ازش سیر شده‌ای؟! حالا من با این آهن پاره‌ها چکار کنم؟!

- هیچی مامان، خوب بچه‌های کوچی سه چرخه نداشتند وقتی من سوار می‌شدم آن‌ها هم دلشان می‌خواست منم گفتم این سه‌چرخه مال همه مون، شما هم بیایید استفاده کنید. بعدش هم که.....

مادر لبش را گزید و درحالی که دستش را روی صورتش گذاشت گفت: اصغر جان، بابا این چرخ را برای استفاده خودت خریده که خودت بازی کنی و سرگرم بشی مگر چقدر توان داری که بدهی تمام بچه‌ها هم از آن استفاده کنند؟!

-من نمی‌توانم مامان ببینم که دوستانم یک جا بنشینند و نگاه بازی کردن من بکنند آن بازی دیگر برای من لذتی ندارد.

مادر حرفی برای گفتن نداشت سری تکان داد و زیر لب قربان صدقه پسرش رفت.

روح بلند و طبع لطیف اصغر اشک شادی را در چشمانش جمع کرد و خدا را برای داشتن چنین پسری شکر کرد.

روایت پنجم (براساس روایتی از پدر و مادر شهید الیاسی)

چرخ زندگی شان سخت می گذشت. به خصوص از زمانی که اکبر بیمار شده بود و مدتی هم می شد که دیگر توانایی کار کردن را نداشت. تا قبل از این هر طور که بود چرخ روزمره زندگی شان را تأمین می کرد. اما حالا خانه نشین شده بوده و گذران زندگی برای شان مشقت بار شده بود. فکر و خیال این که تکلیف گذران این زندگی چه می شود خواب را از چشمان اکبر گرفته بود.

رقیه کنار اکبر نشست و دلداریش داد.

-نگران نباش خودم کاری می کنم، مثل همه زن ها که سرکار می روند.
- آخه چه کاری؟! چطور می توانی با این دو بچه قدونیم قد سرکار بروی؟!
تکلیف این دو بچه چه می شود؟

- خدای آنها هم بزرگ است. خود تو هم در خانه هستی. اصغر هم دیگر بزرگ شده و حواسش به فاطمه هست.

-خانم من، اصغر فقط شش سال دارد و فاطمه هم دو سال. چطور می توانی فاطمه را دست اصغر بسپاری؟! یکی باید مواظب خودش باشد من هم که حال و روز خوشی ندارم.

رقیه میان حرف های اکبر دوید و گفت: شما رضایت بده، من اصغر را می شناسم بازیگوش نیست حرف گوش کن و آرام است. خاطر فاطمه را هم خیلی می خواهد. از صبح تا شب مثل پروانه دورش می گردد. لجباز

نیست خیالت راحت باشد. شما هم حواستان به آنها باشد توکل به خدا می سپارمشون دست خدا ان شاء الله اتفاقی نمی افتد.

اکبر مردد نگاهی به رقیه کرد و بغض گلویش را خورد و گفت: چی بگم؟ مگر چاره ای دیگر هم دارم؟ توکل بر خدا حالا چه کاری هست تا کی سر کاری؟

-با چند نفر از خانمها می رویم کارخانه خشکبار آنجا کار می کنیم. کار خوب و مطمئنی است با روزی هشت ساعت کار .

با صدای گریه فاطمه و بیدار شدنش از خواب، راهی پیدا شد که رقیه بلند شود و از این بن بست غم نگاه همسرش خلاص شود. فاطمه را بغل کرد و آرام تکانش داد تا خوابش ببرد. نگاهی به اصغر که آرام خوابیده بود کرد.

پرده تاریک شب نقاب خوبی بود تا رقیه اشکهایش را پشت آنها پنهان کند.

روایت ششم (براساس روایتی از مادر شهید الیاسی)

-اصغر جان حواست به فاطمه باشد. غذایتان را آماده روی گاز گذاشته‌ام
موقعی که خواستی گرمش کنی بابا اکبر را صدا کن.

-خیالت راحت مامان، حواسم به همه چیز هست. مواظب آبجی فاطمه
هم هستم.

رقیه بر روی گونه های لطیف پسرش پوسه‌ای زد. آرام زیر لب گفت:
سروصدا نکنی تا خواهرت بخوابد اگر از خواب بیدار شود بدخواب می
شود آن وقت اذیت می‌کند.

اصغر آهسته گفت: باشه مامان تازه آنقدر با آبجی بازی می‌کنم که خسته
بشه ودوباره بخوابه.

-من می‌دونم که تو بزرگ شدی، برای همین خیالم راحت است اصغر جان.
رقیه چادرش را سرش کرد و خم شد فاطمه را که آرام خوابیده بود
بوسید. سه بار سوره توحید را خواند و دور سر هر دوی شان فوت کرد.
مدتی زیادی از رفتن رقیه نگذشته بود که فاطمه از خواب بیدار شد.
بی‌قراری می‌کرد و مادرش را می‌خواست و تنها راه آرام شدنش آغوش
گرم مادر بود. با صدای گریه فاطمه، اصغر با چابکی تمام از جا بلند شد
و خودش را به او رساند. با دست‌پاچگی گفت: "آبجی فاطمه گریه نکن!
من هستم. باباهست."

نگاهی به بابا کرد که از شدت بیماری و ناراحتی چند قرص مسکن خورده و خوابش برده بود.

چاره‌ای نداشت، باید خودش آرامش می‌کرد. همه اسباب‌بازی‌هایی را که داشت یکی‌یکی جلوی فاطمه ریخت، اما فاطمه آرام نمی‌شد. بلند شد، غذایی را که مادر مخصوص فاطمه آماده کرده بود را برداشت و آورد. روبرویش نشست. فاطمه صورتش از گریه سرخ شده بود و هق‌هق می‌زد. با صدای نازک بچه‌گانه‌اش گفت: "آبجی فاطمه بیا با هم غذا بخوریم یه قاشق تو، یه قاشق من. بعد هم قاشق غذا را توی هوا چرخاند و با صدای کشیده گفت: هواپیما آمد دهن‌تو باز کن!"

فاطمه که مبهوت به دستان اصغر خیره شده بود، لبخندی زد و دهانش را کمی باز کرد. اولین قاشق و دومین قاشق تا آخرین قاشق غذا با حرکت هنرمندانه دستان اصغر به خورد فاطمه داده شد. بعد هم با تکه پارچه‌ای جلوی دهان و روی لب‌هایش را پاک کرد و گفت: حالا که سیر شدی بیا با هم بازی کنیم. اکبر چشمانش را باز کرد از سکوت خانه لحظه‌ای ترسید و یادش آمد که با ترس از جا بلند شد و چندباری صدا زد اصغر... اصغر... فاطمه... فاطمه... اما صدایی نشنید

کمی این طرف و آن طرفش را نگاه کرد. چشمانش خیره و نگاهش خشک ماند بر روی فرزندانش که آرام در بغل هم خوابیده بودند. چقدر معصوم بود چهره‌شان در خواب.

چند دقیقه‌ای بعد هم رقیه آمد. خسته از یک روز کار سخت، سراغ بچه‌ها را از اکبر گرفت. اکبر با اشاره دستانش آن‌ها را به رقیه نشان داد. اصغر فاطمه را در آغوش گرفته و خوابیده بود درست مثل یک مادر.

روایت هفتم

(براساس روایتی از خواهر شهید الیاسی)

اصغر درب دبه های آبی را که مادر در آفتاب گذاشته بود را باز کرد. دستش را داخل آب برد. آب داخل دبه داغ شده بود و وقت استفاده شان رسیده بود. تشست پلاستیکی که در گوشه‌ای از حیاط بود را آورد. با سختی دبه را بلند کرد و مقداری از آب را داخل تشست ریخت. بعد هم لیف و صابونی که در داخل نایلون آماده بود را آورد. فاطمه کوچک را بغل کرد و داخل تشست پر از آب گرم گذاشت. فاطمه با دست‌های کوچکش شروع کرد با آب بازی.

اصغر آستین‌هایش را بالا زد و شروع کرد به شستن فاطمه که حسابی خودش را کثیف کرده بود. بعد هم درحالی که آرام آرام لیف اش می زد می‌گفت: آبجی گلم تمیز و خوشگل بشه تا مامان که خسته از سرکار برمی‌گردد ببیند چه دختر نازی دارد. تا فاطمه را بشوید خودش هم کاملاً خیس شده بود و از لباسش آب می‌چکید. خانه شان حمام نداشت و در تابستان که هوا گرم می‌شد مادر این طور حمام شان می‌کرد.

حالا که مادر خسته از کار برگشت و همه وقتی را که داشت باید غذا می‌پخت و لباس‌های بچه‌ها را تمیز می‌کرد، می‌دانست آن قدر فرصت ندارد که بخواهد خیلی از کارها را انجام بدهد، برای همین اصغر خودش دست بکار می‌شد و ظرف‌ها را می‌شست و خانه را جارو می‌کرد و رختخواب‌ها را مرتب می‌چید. مادر وقتی از سرکار می‌آمد خانه تمیز و مرتب شده بود، انگار که کدبانویی در خانه است و کاری را سروسامان می‌دهد نه اصغر ۷-۸ ساله.

گاهی اوقات می‌نشست و برای خواهرش عروسک و اسباب‌بازی درست می‌کرد می‌دانست که آن قدر توان مالی‌شان خوب نیست که بتوانند برایشان اسباب‌بازی بخرند. اما دلش هم نمی‌خواست خواهر کوچکش در حسرت چیزی باشد. خودش دست‌به‌کار می‌شد و با تکه‌های پارچه و چند دکمه و نخ و سوزن عروسک‌های قشنگ و دوست‌داشتنی برای فاطمه می‌دوخت. بعد هم همبازی‌اش می‌شد و ساعت‌های تنها ماندن در خانه و نبودن مادر را برایش پر می‌کرد. یک‌بار تعداد زیادی آجر را جمع کرده بودند تا برای خودشان خانه بسازند و آن‌جا بازی کنند.

یکی‌یکی آجرها را روی هم گذاشته بودند و به شکل یک مربع و اتاق کوچکی درآمده بود. خوشحال و خندان از ساختن خانه‌ای برای فاطمه، فاطمه را صدا زد و هر دو مشغول بازی کردن بودند که همه آجرها آوار شد سرشان. هرچه فریاد می‌زدند و گریه می‌کردند کسی نبود تا به دادشان برسد. مدتی طول کشید تا یکی‌یکی آجرها را کنار زدند و خودشان را بیرون کشیدند. اصغر نگاهی به سر و صورت خاک‌آلود فاطمه کرد و نگران گفت: فاطمه چیزیت نشد؟!

سالمی؟ فاطمه درحالی‌که گریه می‌کرد گفت: آره داداش تو چی؟!

-من هم خوبم تو جایت درد نمی‌کند؟ بینم سر تو؟

-نه داداش خوبم. اما خیلی ترسیدم. دیگه نمی‌خواهم برایم خونه بسازی. اصغر دستی به صورت خواهرش کشید و گفت: قول می‌دهم بیشتر مواظبت باشم.

روی فاطمه حساسیت عجیبی داشت برای همین وقتی کسی اذیتش می‌کرد یا کتکش می‌زد خودش را سپرش می‌کرد و نمی‌گذاشت.

روایت هشتم (براساس روایتی از مادر شهید)

روز اول مهر اولین روز مدرسه رفتنش بود. با مختصر لوازم التحریری که مادر برایش تهیه کرده بود، خوشحال از این که دست در دستان مادر راهی مدرسه می شود با ذوق و شوق محیط مدرسه را از نظر خود گذراند. بعضی از بچه‌ها محکم چادر مادر مادرشان را گرفته بودند و گریه می کردند. بعضی دیگر هم با لجبازی و پافشاری می خواستند تا مادرشان آن‌ها را همراهی کند.

اصغر با تعجب به آن‌ها نگاه می کرد در ذهنش می گفت: شاید آن‌ها مثل من مجبور نبوده‌اند ساعت‌ها دور از مادرشان در خانه بمانند. با خوردن زنگ مدرسه بعضی از مادرها ماندند و بعضی دیگر رفتند. رقیه نگاهی به اصغر کرد و گفت: پسرم راه خانه را که بلدی اگر نیامدم دنبالت دو طرف خیابان را نگاه کن و وقتی بچه‌ها همراه مادرهایشان از خیابان عبور می کنند تو هم همراه آن‌ها حرکت کند و به خانه بیا.

چند روزی از شروع مهر و مدرسه رفتن بچه‌ها می گذشت و هر روز مادر از سر کار می آمد و اصغر را با خودش به خانه می برد تا اینکه یک روز از کار زیادی که داشت فراموش کرد دنبال اصغر برود. تا به خودش بیاید صدای اصغر را شنید.

-اصغر جان مامان آمده‌ای؟! قربانت بشوم عزیزم.

-بله، مامان چرا نیامدی دنبالم خیلی منتظرت ماندم. مامان همه ی بچه‌ها آمده بودند دنبال شان غیر از شما. من هم دیدم خبری نیست گفتم حتماً کار دارید که نتوانستید بیایید دنبالم همان کاری را که گفتید کردم. همراه بچه‌ها از خیابان رد شدم و به خانه آمدم. از فردا هم دیگر نگران من نباش خودم می آیم. شما بمان خانه تا خستگی ات در شود. از فردای همان روز اصغر خودش راه مدرسه تا خانه را می آمد بدون این که بهانه‌ای بگیرد.

روایت نهم

(براساس روایتی از پدر شهید)

از طرف مدرسه قرار بود بچه‌ها را به یک اردوی دانش آموزی ببرند. اصغر از مدرسه آمد و گفت: بابا همیشه رایت نامه را امضا کنی و رضایت بدهی تا من هم با بچه‌ها بروم اردو؟!

اکبر در حالی که نگاهش رابه زمین دوخته بود آرام گفت: بابا جان تو که می‌دانی اردو رفتن هزینه می‌خواهد، ما هم الان دست و بالمان خالی است.

اصغر سرش را انداخت پایین و گفت: شما خودت را ناراحت نکن خودم به کاریش می‌کنم.

از فردای همان روز چند روزی رفت کاهو چیدن از مدرسه که می‌آمد ناهارش را می‌خورد و می‌رفت سرکار.

چند روزی کارکرد و هم هزینه اردو رفتنش را جور کرد و هم مقداری از پولش به ما داد.

از آن به بعد هر چه می‌خواست بخرد به کسی نمی‌گفت، نه به پدر و نه به مادرش، همیشه خودش کار می‌کرد. از ۱۰-۱۱ سالگی کار می‌کرد و برایش سختی و نوع کار فرق نمی‌کرد.

در سرما و گرما زیر باران و نور خورشید سخت کار می‌کرد. اکثر پولی را هم که در می‌آورد به مادرش می‌داد. گاهی اوقات هم خودش هرچه نیاز خانواده بود و مطلع می‌شد خرید می‌کرد می‌برد خانه. مدیریتش در هزینه کردن بی نظیر بود نه و لخرج بود و نه خصاست به خرج می‌داد.

گاهی اوقات با پدرش که می‌رفتند تعزیه‌خوانی در آخر حساب و کتاب می‌کرد و آنچه نیاز خانه بود می‌خرید اکبر به شوخی می‌گفت: اصغر حداقل یک پول توجیبی به بابا بده. اصغر هم می‌خندید و می‌گفت: "هرچه لازم دارید بگوئید خودم برایتان می‌خرم." با وجود اصغر دیگر نگران چیزی نبودند می‌دانستند حواسش به همه چیز جمع است.

در زمینه تحصیلش همچون خودش کار می‌کرد و لوازم‌التحریرش را می‌خرید. درسش را همیشه می‌خواند یک‌بار در تمام این چند سال نه رقیه و نه اکبر ندیده بودند که از مدرسه آنها را بخوانند که اصغر درس نخوانده یا بی‌انضباطی کرده باشد.

گاهی اوقات اعتراضش از سرزدن اکبر به مدرسه اش بود می‌گفت: بابای بچه‌ها می‌آیند مدرسه از درسشان می‌پرسند اما شما حتی یک‌بار هم به مدرسه من نیامدید؟

اکبر هم برای اینکه از دل اصغر در بیاورد دستش را گره می‌کرد دور گردن پسرش و می‌گفت: باباجان خیالم از جانب تو راحت است.

اما خوب حالا که خیلی دوست داری چشم فردا می‌آیم. اکبر وارد مدرسه شد در میان بچه‌های هم‌قد دنبال اصغرش می‌گشت، یکی از دانش‌آموزان با صوت زیبا و دل‌نشینی قرآن می‌خواند، صدا برایش آشنا بود. نزدیک‌تر که شد دید اصغر است. صبحگاه برای بچه‌ها با صوت زیبای قرآن می‌خواند به خاطر همین هم صوت زیبایش هم بارها مقام آورده بود. همان‌جا بود که خدا را شکر کرد به خاطر پسری که مایه افتخار و سربلندی اوست با خودش گفت: هرچند از نظر اقتصادی بهره‌ای چندان ندارم اما اصغر برایم بزرگ‌ترین دل‌خوشی و نعمت است.

روایت دهم

(براساس روایتی از مادر شهید)

از ده یازده سالگی سر کار می‌رفت و کمک‌خرج خانواده اش بود. خانواده ای که بضاعت و توانی مالی شان کم بود و دغدغه اصغر از همان دوران کودکی برداشتن باری از دوش آنها بود. گاهی اوقات همراه مادرش در گلخانه ها کار می کردند.

گاهی همسفر پدرش به دور دست ها می شد و نفس به نفس پدرش تعزیه خوانی و روضه خوانی می کرد برایش مهم نبود کار سخت باشد. هرچه هم درآمد داشت درسبد اخلاص می گذاشت و خرج خانواده اش می کرد. زمانی که بامادرش در گلخانه کار می کرد از صبح علی طلوع تا تنگ غروب، وقتی خستگی و ناراحتی رادر نگاه مادرش می دید یا اینکه غم چهره مادرش حکایت از نگرانی اش برای آینده ی اصغر داشت. سدشوخی و بگو بخند راباهمکارانش باز می کرد. مادرش اعتراض می کرد: اصغر جان مادر شاید راضی نباشند شما با آنها شوخی می کنی؟ اصغر درحالی که می خندید و گونه های زیبایش کمی چال می افتاد می گفت: نه مادر من، این ها همه مثل برادران من هستند. یعنی اگر برادر خودت شوخی کنی باید ناراحت بشه بعد هم دستش رابه گردن مادرش می انداخت و می گفت: قربان مادر خوب خودم برم من. هرچه بود می خواست خستگی راز تن مادرش بیرون بیاورد. اصلا حاضر بود همه

سختی‌ها را تحمل کند اما خط اخمی به پیشانی پدر یا مادرش نبیند. این رامی شود از آن خاطذه شب بارانی اش فهمید:

مدتی بود با یکی از دوستانش به کاهو چیدن می‌رفت. اما به هیچکدام از اهالی خانه نگفته بود تا اینکه یک شب که هوا تاریک شد خبری از اصغر نشد رفته رفته هوا تاریک می‌شد و نم باران شدت می‌گرفت. مادر دلش آشوب شد. اصغر پسر بی‌خیالی نبود هر جا می‌رفت به موقع می‌آمد یا اگر می‌خواست دیر بیاید اطلاع می‌داد تا نگرانش نشویند. آن شب تا دیر وقت منتظرش ماندند اما خبری از اصغر نشد. برق رفته بود و مادر فانوس به دست چادرش راسر کرد و زیر باران دم در منتظر ایستاد کمی آن طرف تر خانم همسایه هم ایستاده بود. رقیه چادرش را جلو کشید و گفت: شما اینجا چکار می‌کنید!؟

-منتظر پسرم هستم. شما چرا اینجا ایستاده‌ای!؟ رقیه کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: "منتظر اصغر نمی‌دانم چرا دیر کرده و کجا مانده؟! هیچ وقت دیر نمی‌کرد دلم آشوب خیلی نگرانم." "خانم همسایه گفت

: مگر شما خبر ندارید اصغر و پسرم چند روزی هست می‌روند سرکار؟! " در همین موقع بود که دونفر از سرکوچه نزدیک شدند. رقیه اصغر را شناخت خوشحال شد اما مدتی طول نکشیده بود که بادیدن سرو وضع اصغر لبخند بر روی لبانش خشک شد. رفت جلو که اصغر صدا کرد: "مادر جان شما نیا من خودم می‌آیم." "تمام لباس و سرو صورت اصغر گلی شده بود و بدنش هم به شدت می‌لرزید. مادر با بغض گفت: کجا بودی مادر! دلم هزار راه رفت اصغر سرش را پایین انداخت و گفت: "کارم طول کشید باید کاهوها رو بار می‌زدیم."

حمام نداشتند زیر باران کمی اب داغ کردتا سروصورت ودست هاو پاهایش راکه از شدت سرما سرخ شده بود رابشوید.لباس هایش راهم عوض کرد .رقیه گفت : "اصغر جان برو بشین تا برایت غذا راداغ کنم ". شام که آماده شد چندین بار اصغر راصدا کرد اما جوابی نشنید : "اصغر جان مادر بیاشامت یخ کرد !!! اما از اصغر خبری نشد .مادر بلند شد بالای سراصغر نشست که از سرما وخستگی پاهایش راجمع کرده بود وخوابیده بود .مادر آرام پتو راتازیر گلوی اصغر کشید .دستی به موهای پسرش کشید وزیر لب قربان صدقه اش رفت .چند دقیقه بعد می شد رد اشکهای مادر راروی دستهای پسر دید.

روایت یازدهم

(براساس روایتی از مادر شهید)

رقیه قرآن خواندن را خیلی دوست داشت. شنیدن و خواندن قرآن آرامش می‌کرد. برای او که با مشکلات و سختی‌های زیادی روبرو بود بهترین آرامش بخش خواندن قرآن و دعا بود. یک روز که به کلاس قرآن رفته بود، دیده بود که خانم‌ها دعای توسل را خیلی خوب می‌خوانند، از این که خودش نمی‌توانست این دعا را بخواند خیلی ناراحت بود. آمد خانه و شروع کرد به گریه کردن. اصغر که از سر کار آمد گفت: "مامان چیزی شده چرا گریه میکنی؟!"

- نه مادر جان چیزی نیست.

اصغر کمی سر به سر رقیه گذاشت و با او شوخی کرد تا حال و هوایش عوض شد. اما هنوز ته دلش غصه داشت و می‌گفت: "ای کاش می‌شد من هم می‌توانستم دعای توسل را از حفظ بخوانم و هر موقعی که مشکلی پیش آمد با آن آرام شوم." با همین فکر و خیال خوابش برد در خواب دید که دارد دعا می‌خواند با صدای دعا خواندن خودش از خواب پرید. تعجب کرد همه دعا را حفظ بود خدا را شکر کرد که نظر لطفش شامل حالش شده است.

اما یکی دیگر از آرزوهای او که داشت این بود که قرآن بزرگی در خانه داشته باشند همیشه می‌گفت: "ای کاش یک قرآن بزرگ در گوشه‌ای از

اتاقمان بود." بعد از ظهر روز بیست هشت صفر بود که اصغر خوشحال و خندان آمد.

-:اصغر چی شده اون چیه دستت؟!!

- قرآن.

رقیه با تعجب گفت: بینم قرآن؟ دیدم یک قرآن بزرگ زیبای آبی رنگ دستش هست .

-از کجا آوردی؟!!

-امروز مسابقه قرآنی دو کوچه بالاتر گذاشته بودند من هم همه سوالات را جواب دادم. این قرآن را هم به من جایزه دادند من هم هدیه می‌کنم به شما. با خوشحالی قرآن را گرفت و چند بار بوسیدش. اصغر همیشه برای خانه مایه برکت بود از آن زمان رقیه هر بار قرآن می‌خواند یا به آن قرآن نگاه می‌کرد به یاد پسرش اصغر می‌افتاد.

روایت دوازدهم

(براساس روایتی از خواهر شهید الیاسی)

اصغر علاقه خاصی به گرفتن هدیه برای خانواده اش داشت. با توجه به علایق هر کدامشان هدیه‌ها را انتخاب می‌کرد و می‌خرید. روز مادر که می‌شد برای مادر اسباب و اثاثیه خانه را می‌خرید می‌دانست که مادر علاقه زیادی به اسباب و وسایل خانه دارد. برای فاطمه خواهرش هم همیشه یک شاخه گل رز می‌خرید از علاقه او هم نسبت به گل رز خیر داشت. روز دختر هم که می‌شد همیشه حواسش به فاطمه بود.

روز پدر هم هدیه برای پدر فراموش نمی‌شد، حتی برای پدر بزرگ هم که به رحمت خدا رفته بود، ختم قرآن می‌گرفت و ثوابش را هدیه می‌کرد به روح ایشان، می‌گفت: آن‌ها دستشان از دنیا کوتاه شده ما باید حواسمان باشد آن‌ها را فراموش نکنیم. انگار حواسش به همه بود و نیازشان را می‌دانست.

نزدیکی‌های کنکور بود و فاطمه خیلی دوست داشت چند تا کتاب تست بخرد و خودش را برای امتحان و کنکور آماده کند اما هزینه آن‌ها بالا بود و فاطمه هم خجالت می‌کشید به پدر و مادر یا حتی اصغر بگوید، تا آن زمان هم هزینه و وسایل تحصیل فاطمه و علی برادر کوچک‌ترش را هم اصغر تامین می‌کرد. نمی‌گذاشت کم‌وکسری احساس کنند. چطور فهمید کسی نمی‌دانست! یک ماه از حقوقش را گذاشت کنار و برای خواهرش کتاب‌های تست و کنکور را خرید. می‌گفت: "هرچه دیگر هم لازم بود بگو تا برایت بخرم و فقط شما درست را بخوان همیشه محیط را آماده می‌کرد تا ما درس بخوانیم."

یک سال هم نزدیکی‌های عید بودهمه راجمع کرد و گفت: "امسال می‌خواهم عیدتان یک عیدی معنوی باشد و می‌خواهم همه دسته جمعی برویم راهیان نور." بعد هم اسم همه را ثبت‌نام کرد و هزینه‌اش را پرداخت و آن سال، سال تحویل جنوب راهیان نور رفتند. هر جا می‌رفتند برای آنها از شهدا صحبت می‌کرد. لحظه سال تحویل هم در کنار شهدای گمنام موقعیت فکه بودند. آن جا بود که گفت: "می‌دانی چقدر زیر پاهای ما ممکنه شهید باشه! باید حواسمان باشد پاها و قدم‌هایمان را کجا می‌گذاریم. از مقام شهدا حرف می‌زد و با حسرت به حالشان غبطه می‌خورد. همان جا بود که گفت: "می‌خواهم برایم از شهدا شهادت را بخواهید دلم می‌خواهد من هم مثل این شهدا سفید روسفید باشم".

روایت سیزدهم

(بر اساس روایتی از مادر شهید الیاسی)

از علاقه مادرش برای زیارت کربلا خبر داشت برای همین نذر کرده بود اولین حقوقش را که گرفت مادرش را به زیارت بفرستد. مدتی بعد در هشتگرد کاری پیدا کرد و سر کار رفت. با خوشحالی به خانه آمد و گفت: "مامان یه کار خوب پیدا کرده‌ام نذر کرده‌ام حقوقم را که گرفتم شمارا بفرستم کربلا.گ"

-مادر جان اصغر من انتظاری ندارم عزیز دلم، شما همه جوره برای ما زحمت کشیدی.

-نه مامان دوست دارم خودم بفرستم کربلا

حرف اصغر در گوش مادر مانده بود. پسرش را خوب می‌شناخت می‌دانست وقتی حرفی بزند روی حرفش می‌شود حساب کرد، برای همین لحظه شماری می‌کرد تا اصغر حقوقش را بگیرد و او را به آرزوی دیرینه‌اش برساند.

چند روز بعد یک کاروان زیارتی از اهالی محله ثبت نام می‌کردند برای زیارت عتبات عالیات. اکثر خانم‌های همسایه هم ثبت‌نام کرده بودند. رقیه هم خیلی دلش می‌خواست می‌توانست یکی از زائران باشد. اما می‌دانست که آن قدر دست و بالشان خالی است که امکان رفتنش وجود ندارد. بعد از ظهر که اصغر از سر کار آمد، در بین صحبت‌هایش مادر حرف از

کاروان کربلا زد و این که اکثر هم محلی های شان ثبت نام کرده اند. اصغر نگاهی به مادرش کرد و گفت: مامان چقدر پول می خواهد؟

- ۷۰۰ تومان

اصغر چند لحظه ای به فکر فرورفت و گفت: "بین چک هم قبول می کنند؟" یه چند روزی دیگر حقوقم را می دهند اگر قبول می کنند بگو تا بفرستم با آنها بروی."

-نه مادر جان راضی به زحمت نیستم عزیز دلم.

-شما برو پپرس ان شاء الله که قبول کردند بیا تا برویم برایت پاسپورت بگیرم.

رقیه خوشحال از این که چک چند روزه را قبول کردند و حال آرزوی رفتن به زیارت کربلا را دست یافتنی تر می دید اما ته دلش می گفت نکند اکبر راضی نباشد و اجازه ندهد. اما اصغر فکر همه جایش را کرده بود و حتی اجازه پدر را هم گرفته بود. طولی نکشید که رقیه به آرزوی رسیدن چمدانش را برای رفتن به سفر کربلا بسته، اصغر هم برای مادرش سنگ تمام گذاشته بود. چه موقع رفتن چه موقع برگشتن.

رقیه تصور نمی کرد همه چیز را بهتر از حد تصورش برایش فراهم کند وقتی در کربلا بود و همه با ذوق شوق از تدارکاتی که برایشان دیده بودند تعریف می کردند از دست گلهایی که سفارش داده بودند و پرچم های خوش آمد گویی و گوسفند قربانی. می گفت: اگر اصغر هم دست و بالش باز باشد برای من کم نمی گذارد.

وقتی از زیارت برگشتند هوای سرد زمستان و نم باران زمستانی بود. اما اصغر به استقبال مادرش آمده بود. از سر کوچه تا دم خانه را گل گذاشته بود و حتی گوسفند قربانی هم آماده کرده بود. تدارکات شام و

میوه و شیرینی هم برای اقوام دیده بود. همه چیز در حد تمام و کمال برای مادرش. موقع آمدن مادر هم درست در جایی که جوی آب مملو از آب باران بود خم شد و زیر پاهای مادر را بوسید. بی تفاوت از آن که تمام لباسش خیس می‌شود و تا زانو در آب فرو می‌رود. خدا می‌دانست چه اضافه کارهایی که باید می‌ماند تا بتواند هزینه همه این‌ها رو بپردازد. تا دیروقت می‌ماند و کار می‌کرد تا دل مادرش را شاد کند و پدرش خدایی ناکرده احساس شرمندگی نکند.

روایت چهاردهم

(براساس روایتی از پدر)

اصغر علاقه‌ای خاص و ویژه‌ی به حضرت آقا داشت. همیشه با احترام و ادب نام ایشان را می‌آورد و از ایشان یاد می‌کرد. هر زمان حضرت آقا سخنرانی داشتند اصغر با گوش و جان می‌نشست و صحبت‌های ایشان را گوش می‌داد. یک بار که تعزیه حضرت مسلم را با پدرش تمرین می‌کرد وقتی پدرش به این قسمت شعر می‌رسد که :

خداوندا سحرگاهان هزاران بود لشکر

عجب تنها شدم الله اکبر و

همین طور که پدر شعر را می‌خواند می‌دید اصغر سرش را پایین انداخته آرام‌گریه می‌کند یک بار اکبر پرسید: چه شده باباجان چرا همیشه با این بیت شعر حالت تغییر می‌کند!؟

گفت: "بابا می‌دونی حضرت آقا هم مثل حضرت مسلم خیلی وقت‌ها غریب و تنهاست و این شعر در مورد ایشان هم صدق می‌کند؟" اکبر گفت :: چطور پسرم؟

- "شاید خیلی‌ها به ظاهر دوروبر آقا هستند اما یاربا و فایش همه آن‌ها نیستند که ادعا می‌کنند. وظیفه ماست که الان در کنارش باشیم. ما جوان‌ها باید از ایشان حمایت بکنیم." بعد هم سرش را انداخت پایین و گفت: "اجازه بده بروم سوریه. می‌خواهم برای دفاع از اسلام و نظام بروم نباید

اجازه بدهیم وارد کشورمون بشن مگه حضرت آقا نفرمودند اگر مدافعان حرم نبودند در همدان و کرمانشاه باید با آنها می‌جنگیدیم. من هم می‌خواهم بروم نباید اجازه بدهیم آقا تنها باشد."

آنقدر از وظایف خودش و امثال خودش در برابر اسلام و ولایت فقیه گفت که دیگر حرفی نمی‌مانست که اکبر بگوید .

- باشد پسرم تو که از حضرت علی اکبر (علیه السلام) عزیزتر نیستی. همان جا اجازه رفتن به سوریه را از پدرش گرفت.

روایت پانزدهم

(براساس روایتی از پدر شهید الیاسی)

یکی از نیروهای فعال بسیج بود. اوقات فراغتش را در حوزه بسیج چهارباغ خدمت می‌کرده. اکثر اوقات با دوستانش در برنامه‌های بسیج شرکت می‌کردند. بعد از گذراندن دوره سربازی یک روز آمد و به پدرش گفت: "یکی از فرمانده هان گفته اصغر الیاسی شما از نظر جسمی و روحی توانایی این را دارید که وارد سپاه شوید. خیلی دلم می‌خواهد وارد سپاه بشوم." اکبر و رقیه وقتی شنیدن خیلی خوشحال شدن. هردوی آنها آرزوهای شان این بود که اصغر وارد سپاه بشود. به لباس سپاه علاقه زیادی داشتند و برایشان مقدس بود. تا جایی که اکبر در یکی از سفرهایی که به مشهد مقدس رفته بود همان‌جا کنار پنجره فولاد امام رضا (ع) از ایشان خواسته بود که: یا امام رضا علیه‌السلام خودتان می‌دانید که یک عمر ذاکرتان بودم و به شما خدمت کردم، خیلی دوستدارم یک‌بار اصغر با لباس سپاه در این صحن و سرا و مقابل شما بایستد و احترام کند. وقتی اصغر گفت: "می‌خواهم جذب سپاه شوم"، از ته قلبم خدا را شکر کرد و گفت: "به یکی از آرزوهایم مرا رساندی". نمی‌دانست که

اصغر همدفش از وارد شدن در سپاه رفتن به سوریه و مدافع حرم شدن است. بعد از مدتی که جذب سپاه شد آمد و گفت: "می‌خواهم بروم سوریه". تازه آن موقع بود که متوجه شدن وارد شدن در سپاه دلپلی بوده تا او را به خواسته‌اش که خدمت کردن به حضرت زینب (ص) و رسیدن به آرزوی دیرینه‌اش که شهادت است برساند. باین حال هر زمان او را در لباس سپاه می‌دیدن باعث افتخار و غرورش بود. قد بالای رشیدش در آن لباس و در آن هیبت آرامشان می‌کرد.

روایت شانزدهم

(براساس روایتی از پدر شهید)

یکی از چیزهایی که باعث ناراحتی اش می شد و حتی عصبانی اش می کرد این بود که می دید به کسی ظلم می شود. هیچ گونه نمی توانست تحمل کند و ببیند که کسی به کسی ظلم می کند و زور می گوید. یک زمان مسئول اطلاعات حوزه بسیج بود که با عجله وارد خانه شد. باتوم و اسپری اشک آوری را که داشت با خودش برد. پدرش پرسید اصغر چی شده؟!

زودتر از حد تصور بدون این که جوابی را بدهد از خانه خارج شد. اکبر ورقیه خیلی نگران شدند. بعد از ظهر بود که به خانه آمد. دستش باندپیچی شده بود. اکبر پرسید اصغر چی شده؟! با کسی دعوات شده؟! اصغر در حالی که باندهای دستش را محکم می کرد گفت: چند نفری از ارادل و اوباش ریخته بودند داخل خانه یک افغانی و اذیتش کردند من هم نتوانستم تحمل کنم. آخر مگر انسان با انسان فرق داره آن ها هم بنده های خدا هستند خدا را خوش نمی آید به آن ها زور بگویند چون در کشور ما هستند.

اکبر وقتی دید حالش خیلی گرفته است و ناراحت، گفت: ببینم دستت چی شده حالا؟!

گفت: چیزی نیست توی درگیری آن‌ها چاقو داشتند و دستم را زخمی کردند. هرچه باهاشون حرف زدم فایده نداشت مجبور شدیم با هم درگیر شویم.

فردای آن روز بود که مادر آن کسی که اصغر را با چاقو زده بود پرسان و پرسان آمده بود در خانه ی شان، خواهش و التماس می کرد که از پسرش بگذرند اصغر وقتی مادر آن پسر را دید گفت: "مادر جان من قصد ندارم از پسر شما شکایتی کنم و او را محکوم کنم فقط خواستم بدانند زور گفتن و ظلم کردن به دیگران توانی دارد از ظلم کردن به کسی که جز خدا پناهی ندارد باید ترسید. حالا هم به خاطر خدا و به خاطر شما از حق خودم گذشتم."

این دومین باری بود که اصغر از حق خودش می گذشت. یکبار دیگر هم در بچگی که به مدرسه می رفت یکی از بچه های هم کلاسی اش با او درگیر شده بود و دستش را شکسته بود. وقتی کار به پرداخت دیه و.... رسید اصغر گفت: "بابا بهتر گذشت کنیم درسته که ما از نظر مالی مشکل داریم اما راضی نیستم که آن‌ها به دردسر بیفتند و هزینه ای پرداخت کنند." من هم قبول کردم و ما از حق خودمان گذشتیم. از همان دوران بچگی با گذشت بود حتی زمانی که خودش نیازمند بود و می توانست حقش را به راحتی بگیرد. می گفت: "نقل است از بزرگان دین مان که بخشیدن در قدرت جوانمردی است."

روایت هفدهم

(براساس روایتی از کمال امامی هم‌رمزم شهید)

هیكل درشت و ورزیده ای داشت کشتی گیر بود و ورزشکار، برای همین در مراسمی که به نام جشن پتو بین رزمنده‌ها مرسوم بود و این ارث از زمان جنگ به آنها هم رسیده بود. به این شکل بود که یک نفر را می‌گرفتند و می‌انداختند داخل پتو و می‌بردند بالا و می‌انداختند زمین، حالا اگر می‌توانست خودش را نجات می‌داد و گرنه....

بعد هم چند نفری می‌افتادند و حسابی کتکش می‌زدند. بنده خدا کسی که داخل پتو بود هرچه دست و پا می‌زد نمی‌توانست کاری کند و بیشتر کتک می‌خورد. جالب این‌جا بود کسی ناراحت نمی‌شد و هر کدام از آنها حداقل یک بار این جشن را تجربه کرده بودند. هر زمان هم می‌خواستند جشن پتو برای کسی بگیرند اصغر را صدا می‌زدند طرفشان را داخل پتو می‌کردند و حسابی خدمتش می‌رسیدند. تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت: "آخر نمی‌شود که برای همه بچه‌ها جشن پتو گرفتیم غیر از اصغر. یکی از بچه‌ها گفت: آخه اصغر بچه ورزشکار و و پنجه‌های ورزیده‌ای دارد، زور ما به او نمی‌رسد. چطور می‌خواهیم بندازیمش داخل پتو! اصلاً اجازه این کار را به ما نمی‌دهد.

گفتند: "خوب بی‌هوا وقتی خواب یا درحال استراحت بود چند نفری می‌ریزیم سرشو داخل پتویش می‌کنیم. همین کار را هم کردند، داخل

استراحتگاه وقتی اصغر در حال استراحت بود و حواسش به اطرافش نبود چند نفری از بچه‌ها نزدیکش شدند دو نفر از پشت دست‌هایش را گرفتند و یکی دو نفر هم از جلو پاهاشو و انداختینش داخل پتو، بعد هم حسابی خدمتش رسیدند. وقتی از پت بیرون بیرونآمد درحالی که نفس نفس می زدگفت: "شما دارید به شهید زنده کتک می‌زنید چند وقت دیگر که شهید شدم آهم دامتونو می‌گیره." "بچه‌ها هم می‌گفتند: بی‌خود فاز شهادت نگیر خیالت راحت هر کس شهید بشه تو یکی شهید نمی‌شوی.

روایت هجدهم

(براساس روایتی از کمال امامی دوست و هم‌زم شهید)

اصغر پسر شوخ طبع و اهل بگو و بخندی بود وقتی با دوستانش بود به کسی بد نمی‌گذشت. باکمال رفاقت عجیب و غریبی داشت و عقد اخوت خوانده بودند. همیشه حتی در شرایط سخت باهمان شوخ طبعی و حرف‌هایش همه را آرام می‌کرد. شاید روی حساب همین شوخ طبعی های اش بود که وقتی از شهادت حرف می‌زد زیاد حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفتند.

اصغر ارشد گروه شده بود. صبحگاه که می‌شد هر زمان می‌خواست امروزه‌ی کند با سوتی که داشت این کار را انجام می‌داد. با شوخی به بچه‌ها گفته بود وقتی سوت می‌زنند و می‌گویم: ارشدکيه؟ بگوید اصغر، وقتی می‌گویم: اصغر کيه؟ بگوید ارشد. همیشه هم با این سوت سر به سرشان می‌گذاشت.

آنها هم می‌گفتند: بابا اصغر کلافه مان کردی. تا اینکه یک روز صبحگاه فرماندهی آموزشی پادگان آمد برای تمرین رژه همه ایستاده بودند به صف. پرسید گروهان چندید؟! همه گفتند: گروهان ۶. گفت: ارشد کيه؟ همه با هم یک صدا گفتند: اصغر با تعجب گفت: اصغر کيه؟ باز هم با هم یک صدا و یکدست گفتند: ارشد. بنده خدا همین طور مانده بود چه بگوید.

اصغر از میان جمعیت گفت: آقا منظورشون ما هستیم . آن روز بچه ها کلی خندیدند.

همیشه از شهادتش که حرف می‌زد با شوخی و خنده می‌گفت. یک بار وقتی باکمال و یکی دونفر از دوستانش می‌خواستند به سوریه اعزام بشوند در حسینیه لشکر نشسته بودند و دربین صحبتها و شوخی های دوستانه، اصغر گفت: "ای خدا می‌شه ما را هم بخرند ما تیری، ترکشی چیزی بخوریم" بچه ها هم به شوخی گفتند :: هرکی شهید بشه تو یکی شهید نمی‌شی.

گفت: "به خدا می‌شه از همین حسینیه من را رودست می‌برند بیرون. شما متوجه نیستید دارید با یک شهید زنده حرف می‌زنید."

بچه ها هم با همان لحن شوخی و بگو بخند گفتند: اگر تو را با رودست بردند بیرون، ما روی دستامون از این جا خارج می‌شویم . آن روز با همین بگو بخنده‌ها و شوخی‌ها از حرف اصغر ساده گذشتند و معنی صحبت‌هایش را نفهمیدند. غافل از این که هفتاد و پنج روز بعد اصغر به آرزویش می‌رسد.

این شوخ‌طبعی‌هایش در جلسه توجیه حفاظت نزدیک بود کار دستش بدهد . در موقع توجیه که فرمانده داشت صحبت می‌کرد گاهی اوقات اصغر شلوغ‌کاری می‌کرد و جایش را عوض می‌کرد. بالاخره فرمانده فهمید و گفت: آخرین امضاء اعزام تان با من است من هم اجازه اعزام به شما یکی را نمی‌دهم.

اصغر گفت: پس حضرت زینب (ص) چکاره است ؟ حضرت زینب سلام الله پای نامه اعزام را امضاء می‌کند. بعد هم از دل فرمانده بیرون

عباس حرم/ ۵۱

آورد و معذرت‌خواهی کرد. وقتی شهید شد همه فهمیدند که واقعاً حضرت زینب (س) پای رفتنش و اعزام و شهادتش را امضا کرده است.

روایت نوزدهم

(براساس روایتی از کمال امامی دوست و هم‌رزم شهید)

اربعین سال ۹۶ بود اصغر و کمال و چند نفری از بچه‌ها تصمیم گرفتند به پیاده‌روی اربعین بروند. از مهران که گذشتند در مسیر نجف بچه‌ها خیلی اصغر را اذیت کردند کمی دیر آمده بود برای همین دائماً سرزنش می‌کردند، اما برخلاف همیشه که جوابشان را با شوخ طبعی اش می‌داد، ساکت شده بود. هر چه می‌گفتند، فقط می‌گفت: "چشم حق با شماست." کمال گفت: اصغر چی شده فاز بچه مثبت‌ها را گرفتی؟ سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت تا این‌که رسیدن نزدیکی‌های نجف در مسیر نجف داخل ماشین که بودن که کمال شروع کرد از خودش فیلم گرفتن و رو کرد به اصغر و گفت: م "ن شهید می‌شوم و اصغر می‌آید ما را یاد می‌کند."

در نجف هم که رسیدند و بروی حرم حضرت علی علیه السلام بود کمال گفت: "اصغر بیا فیلم بگیر تا من مداحی کنم." وقتی کمال می‌خواست خودش را آماده کند چون اصغر قدش از او بلندتر بود دوربین را رو به جمعیت گرفت و گفت: "ان شاء الله امیرالمؤمنین علیه السلام کاری کنه برویم حرم دخترش اون‌جا فدای دخترش بشویم." شاید اصغر همان‌جا هم برات شهادت را از حضرت علی علیه السلام گرفت.

برای زیارت که می‌خواستند بروند تراکم و ازدحام جمعیت خیلی زیاد بود طوری که سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. یک شال مشکی با نوار سبز خریدی و باکمال دستشان ن را با آن شال به هم پیچیدند تا همدیگر را گم نکنند. کمال گفت: اصغرامکان نداره با این فشار ازدحام بتوانیم برویم زیارت گفت: "شما کاریت نباشه "

- پس شما درشت‌تری بیفت جلو من هم پشت سرت می‌آیم.
وقتی اصغر جلو افتاد می‌شداحساس کرد راه خودبه خود باز می‌شود و به راحتی بدون این‌که حتی کوچک‌ترین فشاری از ناحیه جمعیت وارد بشه. رفتند زیارت و یک دل سیر زیارت کردند کمال که خیلی تعجب کرد بود گفت: "اصغر چطور شد توانستیم زیارت کنیم؟! " وقتی هم که آمدند بیرون زیارت اربعین را باهم خواندند و اصغر را می‌شد دید که حالش عجیب بود.

در نجف هم کمال نتوانسته بود برود زیارت گفت: "اصغر من نتوانستم بروم حرم با این ازدحام جمعیت .
-من خیلی خوب زیارت کردم .
-خب حتماً جمعیت بردت؟!
-نه اصلاً سخت نبود به راحتی رفتم و آمدم.

اربعین سال بعد اصغر به آرزویش رسیده بود و حتماً روح پاکش میهمان حضرت علی ع و فرزندانش بود. عجیب نبود که مسیر زیارت آن‌طور برایش باز می‌شد و آغوشش را برای اصغر باز می‌کرد.

روایت بیستم

(براساس روایتی از الیاس علی الیاسی برادر شهید)

رابطه علی و برادرش اصغر رفاقتی و دوستانه بود. خیلی مهربان و دلسوز و همیشه هم به فکر برادر کوچکترش بود. اکثر اوقات لوازم ورزشی و تحصیلش را با پول خودش برای علی و فاطمه تهیه می کرد و می گفت: "شما درستان را بخوانید و به چیز دیگری فکر نکنید. همیشه تاکید می کرد نمازشان را بخوانند در صورتی که هنوز به سن تکلیف نرسیده بودند و همیشه علی را همراه خودش به مسجد و پایگاه بسیج می برد تا با محیط آنجا آشنا شود. می گفت: نباید وقت را بیهوده هدر بدهی.

یک روز هم دستمرا گرفت و برد باشگاه ثبت نام کرد. بعد هم رفتی و یک دست لباس مخصوص ورزش کشتی برایش خرید. وقتی علی لباس ها را پوشید خیلی تشویقش کرد و گفت: "دوست دارم یک روز یک کشتی گیر خوب و بااخلاق بشی." خود ایشان هم دوبار مدال گرفته بودند یک بار مدال طلا در مسابقات فرهنگی و یک بار هم مقام اول و یک بار هم مقام سوم رادر مسابقه قرئت قرآن به دست آورده بودند برای همین همیشه علی را تشویق می کرد. با تشویق های ایشان بود که علی توانست در مسابقات کشتی شرکت کند.

تمام تلاش علی هم این بود که جواب زحمات داداش اصغر را بدهد و دلش را شاد کند و اصغر دوست داشت علی یک کشتی گیر موفق

باشد برای همین خیلی تلاش می کرد نفر اول بشود. اما در آن مسابقات نفر دوم شد و خیلی ناراحت بود. همه اش خودش را سرزنش می کرد که اگر این طور می شد چه خوب بود. اصغر آمد داداش کوچکتش را بغل کرد و گفت: "ای کاش ها را دور بریز با ای کاش ها چیزی درست نمی شود باید تلاش و پشتکار داشته باشی تا بتوانی به هدفی که می خواهی برسی."

علی هم از محبت های داداشش همیشه آرام می شد. آخرین شبی که قرار بود اصغرا عزام بشود علی خیلی دلش گرفته بود و بی تابی می کرد داداش اصغر فقط برادرش نبود یک تکیه گاه محکم برای او بود. دلش نمی خواست از او جدا بشود. محکم بغلش کرده بود و شروع کرد به گریه کردن احساس می کرد اگر داداش اصغرش برود دیگر بر نمی گردد. برای همین دلش می خواست بیشتر در آغوشش بگیرد.

اصغر هم علی را بغل کرده بود و شروع کرد به سفارش کردن به او می گفت: "تو باید سرباز امام زمان (عج) باشی پشتیبان ولایت فقیه باشی. مبدا آقا را تنها بگذارید. پیرو رهبر باشید و گوش به فرمان. بعد هم گفت: "گریه نکن جهاد در راه خدا که گریه ندارد."

علی از حرف هایش مثل همیشه آرامش عجیبی پیدا کرد. آرامشی که نظیرش را تا آن شب تجربه نکرده بود. علی هنوز هم به حرف های آن شبی که داداش اصغرش زده بود فکر می کند آرام می شود. از لطف و حمایت های داداش اصغرش بود که الان ورزشکار شده است..

روایت بیست و یکم

(براساس روایتی از پدر شهید)

از زمانی که وارد سپاه شده بود، تمام هدفش مدافع حرم شدن بود. از هر فرصتی استفاده می‌کرد و از مدافعان حرم صحبت می‌کرد از این‌که اسلام در خطر است. یک روز که با پدرش رفته بودند تعزیه‌خوانی پدرش داشت می‌خواند:

کربلا در کربلا می‌ماند اگر زینب نبود

سر نی در نینوا می‌ماند اگر زینب نبود

فاطمه چون عمری کوتاه داشت

دختری چون زینب برجای گذاشت....

همین‌طور که از حضرت زینب سلام‌الله علیه می‌خواندم، گفت: "بابا این‌همه سال از حضرت زینب سلام‌الله علیه و حضرت رقیه (ص) (می‌خوانی، اگر بخوام بروم سوریه برای دفاع از حرم این دو بانو اجازه می‌دهی؟ مادرم چی مخالفت نمی‌کند؟ اکبرگفت: من حرفی ندارم. مادرت هم اجازه می‌دهد نگران نباش. از آنجاکه جایی بهتر نیست سر و جانمان فدای حضرت زینب (س) تو که از حضرت علی‌اکبر علیه‌السلام بالاتر نیستی امیدت به خدا. هر زمان خواستی می‌آیم رضایت می‌دهم.

خوب رضایت دادن برای رفتن کار آسانی نبود. اصغر با سختی بزرگ شده بود. حالا زمانی بود که می‌توانست واقعاً به داد خانواده اش برسد استخدام شده بود و کار داشت. می‌خواستیند بروند برایش زن بگیرند. آرزوی ازدواج کردنش را داشتند. اکبر و رقیه نگاه قامتش که می‌کردند

احساس افتخار و غرور می‌کنند که بچه‌ای سر به راه دارند و بیراه نرفته است .

اکبر همه این‌ها را از سر می‌گذراند اما از طرف دیگر نمی‌توانست قبول کنم عمری از اهل بیت علیهم‌السلام گفته‌است و روضه آن‌ها را خوانده اما که حالا نوبت عمل رسید پا پس بکشد. سخت بود برایش ولی برای خدا از او گذشت رفت و رضایت داد اعزام شود. موضوع را هم که با مادرش مطرح کرد، مخالفتی نکرد و گفت: "امید است به خدا باشد." اصغر گفت: مادر چه خوب که رضایت دارید اما اگر رضایت هم نمی‌دادید چون اسلام در خطر بعد من می‌رفتم. اما دلم می‌خواست با رضایت شما باشد. یک عمر از حضرت زینب (س) حرف زدیم حالا وقت عمل کردن به آن است دعا کنید عاقبتم ختم به شهادت بشود.

روایت بیست و دوم

براساس روایتی از پدر شهید الیاسی

رابطه اکبر و اصغر بیشتر از آنکه پدر و فرزندى باشد رفاقتى بود. معمولاً حرف‌هایشان را با حفظ احترام، اما راحت می‌زدند. اکبر بعد از بهبودی بیماری اش، چون علاقه زیادی به تعزیه‌خوانی داشت با چند نفر از دوستانش همین کار را شروع کردند و از این راه امرار معاش می‌کردند. از آنجاکه اصغر هم صدای خوبی داشت گاهی اوقات با او می‌رفت و شبیه خوانی می‌کرد. بچه که بود شبیه خوان نقش حضرت رقیه (س) بود، بزرگ‌تر که شده نقش حضرت علی اکبر علیه السلام را شبیه خوانی می‌کرد. به حضرت رقیه (س) ارادت خاصی داشت وقتی دلمان می‌گرفت از حضرت رقیه (س) می‌خواند:

ای گل بلا رقیه ای مشکل گشا رقیه

زهرای سه ساله ای تو در کربلا رقیه....

همین طور می‌خواند و با هم اشک می‌ریختیم. اکبر کم سن و سال بود که ازدواج کرده بود و اصغر هم از نظر بدن درشت اندام بود. وقتی با هم می‌رفتند تعزیه‌خوانی اگر کسی از او می‌پرسید چه نسبتی با هم داریم برای این که نظرش نکنند می‌گفت: برادریم. اصغر ناراحت می‌شد و می‌گفت: "بابا جان چرا راستشو نگفتی؟" اکبر هم می‌گفت: "خب ما

برادر هستیم، رفیق هستیم، پدر پسر هم هستیم. " اصغر هم از صحبت پدرش خندید و دیگر چیزی نمی گفت .

اکثر اوقات با هم به تفریح می رفتند با هم کشتی می گرفتند و باهم مسابقه می دادند . اکبراز بچه ها خیلی سفارش می کرد نمازش را اول وقت بخواند برای همین همیشه در هر حال و همه جا نمازش را اول وقت می خواند. اما یک روز که خیلی خسته بود بدون این که نمازش را بخواند خوابش برده بود .. اصغر بعد از این که نمازش را خواند هر چند لحظه یک بار می آمد بالای سر پدرش و می گفت: "بابا بلند شو نمازت را بخوان بعد با خیال راحت بخواب. " اکبر هم می گفت: باشد حالا بزار بخوابم. یک مدت که گذشت و دید بلند نمی شود گفت: "بابا بلند شو نمازت قضا می شود ها!"

اکبر آن قدر خسته بود که حال بلند شدن را نداشت. گفت: باشد بعداً قضایش را می خوانم. اصغر هم سر ایستاده بود و می گفت: گفت بابا الان من با یک پارچ آب بالای سر شما ایستادم اگر بلند نشوی آب را می ریزم ها!

-: بلند نمی شوم.

- می ریزم ها!

اکبر جوابش را نداد که یک دفعه پارچ آب را روی صورتو لباس خاکی اش ریخت بعد هم فرار کرد و گفت: "حالا اگر تونستی بخواب." اکبر دیگر خوابش پریده بود. اصغر هم رفت و برایش حوله آورد و گفت: " ببخشید بابا ولی داشت نمازت ان قضا می رفت. اکبر هم مجبور شد با همان لباس های خیس نمازش را بخواند."

روایت بیست و سوم

(براساس روایتی از مادر شهید)

وقتی مسئله سوریه رفتنش را مادرش مطرح کرد رقیه مخالفتی نکرد درحالی که اشگ در چشمانش جمع شده بود گفت: برو فدای حضرت زینب سلام الله . اصغرگفت: مادر حتی اگر رضایت هم نمی دادی می رفتم اما خوب است که با رضایت شما می روم. "

آن روزی که قرار بود اعزام بشود رقیه رفته بود خانه یکی از اقوام، اصغرباعجله رفت سراغشان رقیه گفت :: چی شده چرا آن قدر عجله داری؟! اصغرم اول گفت می خواهم بروم مشهد، بعد سوار ماشین که شدندگفت : امشب اعزام می خواهم بروم سوریه. با هم برگشتند خانه، مادر بزرگش هم آمده بود خانه شان . اصغر ساکش را آماده کرده بود رقیه لباس هایش را مرتب داخل ساک گذاشت. موقعی که ساکش را می بست، یادش افتاد قبل از اعزام به خواهرش گفته بود: "فاطمه چی بشه که بروم سوریه و با یه پا برگردم." رقیه هم وقتی این حرف اصغرمی شنود در دلش می گوید: خدایا اگر می خواهی شهادت را قسمتش کن . اگر با یه پا برگردد ممکن است تحت تاثیر حرف های دیگران قرار بگیرد و از هدفش برگردد. نمی خواهم شک و تردیدی در دلش بیفتد بالاخره جوان

است. یاد آرزو و دعای خودش کرد و یک لحظه احساس کرد آخرین لحظاتی است که اصغر را می بیند اما یک دل دیگش هم می گفت: خیلی ها رفتند و برگشتند ان شاء الله اصغر من هم برمی گردد.

وقت خدا حافظی رسیده بود. رقیه خیلی خودم را نگه داشت تا گریه نکند و روحیه دیگران از دست نرود. بغض اما راه گلویش را بسته بود و اجازه حرف زدن را به او نمی داد. فقط به یاد چند باری که در بچگی کتکش زده بود افتاد و از اصغر حلالیت گرفت. سرش را در آغوش گرفت و محکم روی سینه اش چسباند و گفت:

"مادر ببخش به خاطر آن چند بار که کتکت زدم تو مظلوم بودی." اصغر هم مادرش را بغل کرد و چند باری سر و صورتش را بوسید. وقتی با خواهرش خواست خدا حافظی کند هر دو خیلی گریه کردن. می شد یاد لحظه وداع امام حسین علیهم السلام و حضرت زینب (س) افتاد و دل رقیه از این خدا حافظی لرزید. برای اینکه کمی از این سختی و سنگینی کم کند گفت: اصغر جان مادر چرا گریه می کنی؟ در زمان جنگ مادرها بچه هایشان را بدرقه می کردند و می آمدند نان می پختند گریه ندارد. اصغر هم آخرین سفارشات خود را به آنها کرد: اینکه نمازشان را همیشه اول وقت بخوانند. ولایت پذیر باشند و حفظ حجاب کنند. موقعی که از زیر قرآن رد می شد قامتش خیلی به چشم رقیه رعنا و زیبا آمد. انگار که از همیشه بلندتر و رشید تر شده بود دیدن قامت پسر دل مادر را لرزاند. همان جا بود از خداوند صبر خواست و اصغرش را به خدا سپرد.

روایت بیست و چهارم

(بر اساس روایتی از کمال امامی دوست دوست و هم‌رزم شهید)

بارها پیش آمده بود از شهادت و آرزوی شهید شدنش برای کمال و دوستانش تعریف می کرد هر بار هم در جواب اصغرمی گفتند: "حالا حالاها جا داره تا به شهادت برسی. باید دنبالش بدوی، اما خب آرزو بر جوانان عیب نیست خدا را چه دیدی شاید دعایت مستجاب شد." اصغرمی گفت: "خونمون کوچیک اگر شهید بشم جمعیت نمی‌تونه بیاد خونمون" بچه‌ها هم سر به سرش می گذاشتند و می گفتند: اگر شهید بشه فلانی شهید میشه که قیافه‌اش به شهادت می‌خوره نه تو. اصغر هم می گفت: "من شهید می‌شوم."

همه با شوخی و خنده از این حرفش به راحتی می‌گذشتند یک بار در مقر توی پشتیبانی در حال استراحت کرده بودند. همین‌طور که دراز کشیده بودند کمال نگاهی به عکس‌های شهدایی از خان طومان که اکیپ فرهنگی قبل از آنها زده بودند می‌کرد، دیدند عکس یکی از شهدا مربوط بود به شهید ورزش کاری به نام "سجاد عفتی." اصغر درحالی‌که خیره شده بود به عکس گفت: "کمال نگاه کن عکس سجاد! کمال گفت: سجاد کیه؟

- عکس شهید عفتی را می گویم بین عین خودم ورزشکار بوده خیلی دوست دارم من هم مثل ایشان شهید بشم. کمال مثل همیشه آن جا هم باز تو ذوقش زد و گفت: خیالت راحت تو شهید بشو نیستی.

وقتی خبر شهادت شهید حججی را شنید خیلی تحت تاثیر قرار گرفت مدام می گفت: "خوش به سعادتش بین چه کار کرده خدا این جور خریدتش! می شه خدا ما را هم بخره؟" یکی دیگر شهدایی که شهادتش خیلی اصغر را تحت تاثیر قرار داده بود شهید حاج شعبان نصیری بود تا مدت ها به حالش غبطه می خورد.

یک بار هم چند تا از شهدای سوری را آورده بودند و تازه مراسم خاک سپاری آن ها تمام شده بود. تابوتشان بیرون محوطه بود. اصغر رفت و خوابید داخل تابوت. کمال گفت: اصغر بلند شو ببینم چی کار می کنی؟! ما از رسم و رسومات این ها خبر نداریم! ممکنه فکر بد بکنند. گفت: "نه. یک سربند از جیش بیرون آورد و به پیشانی بست بین شبیه شهدا شدم حالا باید عکس بگیری

- :اصغر بلند شو تا کسی ندیده.

- :حالا شما عکس و بگیر.

با عشق و علاقه وصف ناپذیری خودش را آماده شهادت کرده بود و از شهادت حرف می زد در نظر اصغر شهادت همان احلی من العسل بود برای همین همه جور خودش را آماده کرده بود و بسیار مراقبت می کرد.

روایت بیست و پنجم

(براساس روایتی از هم‌رزم شهید کمال امامی)

اصغر در جبهه به انجام کارهای فرهنگی علاقه بسیاری داشت. هرچند که مسئول مخابرات بود اما از هر فرصتی که بدست می‌آورد کار فرهنگی می‌کرد. غیر از کارهای فرهنگی هر جا احساس می‌کرد به وجودش نیاز است کوتاهی نمی‌کرد و حاضر می‌شد از برق کشی به خانه در روستاها گرفته تا رسیدگی و سرکشی به خانواده‌های جنگ زده سوری که عزیزانشان را از دست داده بودند. بسیاری از اوقات می‌شد دید که اصغر جیره‌های خشکی را که سهم خودش بوده را بین کودکان سوری تقسیم می‌کرد. ممکن بود تا مدت‌ها غیر از آن جیره‌ها خودش چیزی برای خوردن نداشته باشد اما این کار را با میل و رغبت انجام می‌داد. حتی از لباس‌هایی که داشت به دیگران می‌بخشید. برایش مهم نبود مذهبشان چیست می‌گفت این‌ها هم مثل ما مسلمان هستند.

یک بار به به کمال گفت: "بیا برویم فلان روستا نماز جمعه بخوانیم."

-: اصغر ولمان کن آن‌ها شیعه نیستند نماز خواندنشان با ما فرق دارد.

-: "چه اشکالی دارد آن‌ها هم مثل ما مسلمان هستند حضور ما در بین آن‌ها باعث وحدت بیشتر مسلمانان می‌شه الان همه ما در مقابل یک دشمن قرار گرفته‌ایم. دشمنان همه ما را هدف قرار داده‌اند.

" از طرف دیگر اصغر به بچه‌های فاطمیون خیلی علاقه داشت و با آنها هم صحبت می‌شد حتی با خود سوری‌ها هم بسیار اُخت گرفته بود و اتفاقاً سوری‌ها هم اصغر را خیلی دوست داشتند. و برایش احترام خاصی قائل بودند. رفتار و اخلاق پسندیده اصغر باعث تعامل بسیار خوبش با همه بچه‌های رزمنده شده بود.

روایت بیست و نهم

(براساس روایتی از احمد محمدیان همرمز شهید)

احمد محمدیان یکی از دوستان اصغر بود که اولین بار او را در گزینش سپاه دیده بود. به نظرش اصغر بچه‌ای شلوغ و شوخ طبعی بود و اهل محبت کردند. چند روز بعد از اولین دیدارشان برای آزمون در جایی جمع شده بودند گفتند: یک نفر بیاید قرآن بخواند. اصغر داوطلب شده و رفت شروع به قرآن خواندن کرد از این کارش خیلی خوشش آمد و از آن زمان، باب رفاقتشان باز شد.

همیشه دنبال یک کاری بود و جنب و جوش داشت و در آموزشی به خاطر این فعالیت‌ها شد ارشد گروهان شب‌ها دیرتر از همه می‌خوابید و زودتر از همه بیدار می‌شد. اگر کسی مریض بود یا حال نداشت نگهداری بدهد اصغر داوطلبانه جایش نگهداری می‌داد. یک بار در اردوی صحرائی که داشتند برف زیادی آمده بود او و سوز و سرما به چادرها نفوذ می‌کرد. اصغر مشغول تمیز کردن برف‌ها از اطراف چادر شد و هرشب هم خودش جلوی چادر که سوز و سرمای زیادی نفوذ می‌کرد و می‌خوابید. خیلی به نماز و دعا کردن اهمیت می‌داد همیشه نمازش را اول وقت می‌خواند. یکی دیگر از خط قرمزهای اصغر ولایت فقیه بود روی این مسئله حساسیت زیادی داشت و همه متوجه این مسئله بودند.

به منطقه که اعزام شدند خیلی خوشحال بود و انگار دنیا را به او داده بودند در سوریه با سوری‌ها خیلی اخت گرفته بود. اگر فرصتی پیدا می‌کرد به روستاهای اطراف سرکشی می‌کرد به روستاهای اطراف برق رسانی کرده بود که آب هم برای خوردن نداشتند. اکثر اوقات هم

جیره‌های خشک را به نیازمندان می‌رساند. رابطه‌اش با هر چهار نفر که همه از کرج اعزام شده بودند بی نظیر بود. اصغریا شوخ‌طبعی‌هایش شرایط سخت آنجا را برای خیلی از بچه‌ها راحت‌تر کرده بود.. در منطقه که بودند هر روز صبح اصغر برای صبحانه بیدارشون می‌کرد. روز آخر اصغر مثل همیشه نبود دلش گرفته و آرام یک جا نشسته بود. زنگ زد مادرش گفت: "کارم گیره دعا کنید گره کارم باز بشه" آن روز با پدرش شروع کردن روضه‌خوانی و بچه‌ها هم دعوت کرده بود تا از پشت تلفن بشنوند. فردای همان روز بود که احمدبالای سر اصغر و فرهاد ایستاده بودم و نمی‌دانست که پیکر کدامشان را جمع کند و به عقب ببرد!

اصغر گیرش شهادت بود و از مادرش برطرف شدن این مانع را خواست که برایش دعا کند. اصغر به حضرت علی اکبر (ع) اقتدا کرد و در محرم سال نود و هفت به آرزویش که شهادت بود رسید.

روایت بیست و هفتم

براساس روایتی از مادر شهید آخرین وداع

قبل از رفتن به سوریه سفارش کرده بود که وقتی تماس می‌گیرم در حد احوال‌پرسی باشد و مسائل متفرقه و غیر آن پرسیده نشود. خیلی نمی‌شد صحبت کرد، با مادرش هم وقتی صحبت می‌کرد مادرش همیشه به او می‌گفت: خداوند در غربت بهت توانایی و لیاقت بدهد. آخرین باری که تماس گرفت یک روز قبل از شهادتش بود. پدرش خوابیده بودم و رقیه هم تازه از روزه برگشته بود. فاطمه داشت با تلفن حرف می‌زد کنار فاطمه که هنوز چادر نمازش به سرش بود ایستاد صدای اصغر رامی شنید که می‌گفت: حالا که سر نمازی حضرت زینب (س) را قسم بده من به آرزویم برسم و شهید بشوم. فاطمه هم بعد از صحبت کردن گوشی را داد به مادرش. اصغر بعد از احوال‌پرسی گفت: "مادر گره افتاده توی کارم دعا کن برایم" رقیه هم نمی‌دانست چون شب اول محرم بود یا آخرین وداع شان؟! نمی‌دانست چطور شد که گفت: "اصغر دلم روزه می‌خواهد می‌شود برایم کمی روزه بخوانی؟" اصغر هم شروع کرد به روزه خواندن.

رقیه اکبر را هم بیدار کرد و گفت: "بلند شو ببین اصغر چه روزه‌ای می‌خواند اولین بار است می‌شنوم انگار تازه یاد گرفته". اکبر گفت: "بگو گوشی را نگه دارد" و هر دو با هم شروع کردند تعزیه‌خوانی امام حسین (ع) و حضرت علی اکبر علیه السلام. اصغر دوستانش را هم صدا زده بود حال و هوای عجیبی بود کسی نمی‌دانست که این وداع پدر و فرزندی واقعاً از جنس وداع عاشورایی است.

آن روز همان صحبت‌ها آخرین حرف‌هایی بود که بین رقیه و اصغر ردوبدل شد بدون آنکه بداند دیگر نمی‌تواند صدای دل‌نشین و آرامش بخش فرزندش را بشنود. همان شب بود که خواب دید اصغر شهید شده است. از خواب که پرید احساس کردم می‌خواهد اتفاقی بیفتد. چه محرمی شد شب اول محرم سال هزار سیصد و نود و هفت. هر سال این موقع‌ها که می‌شد اصغر و فاطمه می‌نشستند مداحی‌ها و روضه‌هایی که قرار بود بخواند را آماده می‌کردند. خواهرش می‌نشست و آن مداحی‌ها را می‌نوشت و از اول محرم تا آخرش مراسم داشتیند. این دو ماه هم اصغر و هم پدرش هر دو خادم‌الحسین می‌شدند و بدون این‌که هزینه‌ای بگیرند مداحی و روضه خوان مجلس امام حسین علیه‌السلام می‌شدند.

روایت بیست و هشتم

براساس روایتی از کمال امامی دوست و هم‌رزم شهید

اصغر در تاریخ ۱۸/۶/۹۷، صبح روز یکشنبه شهید شد. جمعه یعنی دو روز قبل از این اتفاق از صبح تا بعدازظهر اصغرو کمال باهم بودند. کمال رفته بو مقرشان تا با او دیدار کند. چند روزی بود که همدیگر را ندیده بودند. اصغرنگاهی به محاسن کمال انداخت و گفت: "ریشات خیلی بلند شده برای شهادت گذاشتی بلند بشه؟" کمال هم گفت: ریش خودت که بلندتر شده جون می‌ده تا ازش بگیرن سر تو ببرن. اصغر سری تکان داد و گفت: "خدا از دهنش بشنوه."

- چیه؟ باز فاز شهادت گرفتی؟ نترس هیچیت نمی‌شود.

کمی با هم بگو بخند و شوخی کردند لحظه خداحافظی بود که اصغرگفت: "داداش ما این‌جا تو روستایم این پولو بگیر برایم یک کم زیتون و روغن زیتون بخر یک شب شنبه که آمده‌ام نوبل می‌آیم می‌گیرمش."

-:باشه.

کمال نگاهی به ساک اصغر که نامرتب یک جا افتاده بود کرد.

-:اصغر این چطور ساک بستن مگر گونی سیب‌زمینی که این طور لباساتو ریختی داخلش!؟

-ان‌شاءالله شهید بشم یکی برام خوب ببندش. حوصله ندارم کمال داریم برمی‌گردیم و هیچ چیز نشد.

-:بیار تا خودم برات مرتب درستش کنند.

بعد هم شروع کرد به تازدن لباسهاو یکی یکی داخل ساک گذاشت،بعد هم خداحافظی کرد و کمال آمد نوبول ،اصغر در روستا ماند .

صبح روز یکشنبه بود که کمال به اصغر پیام داد : وسیله‌ای را که خواستی برایت خریدم آمدی بیا ببرشون داخل مقرر گذاشتم. حدود ۴۵ دقیقه بیشتر نگذشته بود که دید از بی سیم،صدای "یا حسین و یا زهرا" به گوش می‌رسد. صدای بی سیم را کم کرد و یکی از بچه ها گفت: "کمال چرا صدای بی سیم رو کم می‌کنی بگذار ببینم چه شده؟"

-: باز اصغر شوخی اش گل کرده تا اخراج از منطقه ما را نزنه دست بردار نیست. (با اصغر و یکی دو نفر از بچه‌ها زیاد از این کارها می‌کردند خط و شروع می‌کردند و بدون دلیل می‌گفتندیا حسین یا ابوالفضل این طور سر به سر بچه‌ها گذاشتند مثلاً که شهید دادیم چند باری به آنها تذکر داده بودند). روی این حساب کمالفکر می‌کرد باز اصغر شوخی می‌کند و می‌خواهد سر به سرشان بگذارد .

یه مدت که گذشت دید که صدای اصغر نیست انگار سروصداها و فریادهای "یا حسین" شدیدتر و بیشتر شد با خودش گفت :نکنه جدی جدی اتفاقی افتاده؟! صدای بی سیم رو زیاد کرد دید از پایگاه اصغر ایناست اما صدا، صدای اصغر نیست. دلش لرزید و شروع کرد به پیچ کردند،اما جوابی نشنید. یک بار، دوبار و چندبار پیچ کرد اما کسی درست و حسابی جواب نمی‌داد. تا بالاخره یک نفر جواب داد .-:چی شده؟

-: تلفات دادیم. الان هم نمی‌توانم جواب بدهم .

کمال دست پاچه ومضطرب چند بار دیگرهم پیچ کرد تا بالاخره گفتند : "اصغر و فرهاد رفتن رو مین! وقتی این خبر را شنید انگار که یک پارچ

آب سرد را روی سرش خالی کرده باشند، تمام خاطراتش با اصغر از روز آشنایی شان تا عقد اخوت خواندشان در آن روز برفی و همین جمعه آخرین دیدارشان از جلوی چشمانش عبور کرد

نمی‌خواست و نمی‌توانست باور کند اتفاقی برای اصغر افتاده باشد. مدام خودش را دل‌داری می‌داد. بی‌خبر و بلا تکلیفی داشت دیوانه‌اش می‌کرد. تا اینکه یکی از بچه‌ها آمد و گفت: "صغرو فرهاد مجروح شدند و الان تو کما هستند." کمال گفت: "به من راستش را بگوید اصغر شهید شده؟" اما کسی جواب درستی نمی‌داد تا این‌که ساعت ۱۲ شب بود یکی از بچه‌ها آمد و گفت: "کمال شهادت دوستت مبارک."

از صبح منتظر همین جمله بود. یکی بیاید و بگوید اصغر شهید شده. صبح روز یکشنبه اصغر و فرهاد و یک نفر دیگر از دوستانش که برای پاک‌سازی رفته بودند روی مین می‌روند و اصغر در دم شهید می‌شود و فرهاد بعد از رسیدن به بیمارستان و آن یکی دیگر از همراهانش به شدت مجروح می‌شود و شدت اصابت ترکش‌ها به بدن اصغر شدید بود و زیاد و او را به آرزویش رسانده بود. درست در روز اول محرم. کمال قبول کرده بود که اصغر شهید شده است. اصغری که همیشه می‌گفت اما هیچ‌گاه نمی‌خواست بپذیرد بدون او باید بماند و خاطراتش را تا آخر عمر مرور کند.

روایت بیست نهم براساس روایتی از پدر شهید

مدتی می شد که در شهرداری چهارباغ مشغول کار شده بود. اصغر قبل از اعزامش به سوریه گفته بود: اگر برگردد تصمیم دارد که ازدواج کند. اما حالا در حال تعدیل کردن نیروها بودند و امکان این که اکبر هم یکی از نیروهای تعدیلی شان باشد و باز هم بیکار شود نگرانش کرده بود. از این که اصغر برگردد و بگوید بروند برایش خواستگاری و او شرمندۀ اش شود. دوست داشت برایش سنگ تمام بگذارد. برای همین رفت فرمانداری ساوجبلاغ صحبت کند برداشت تا شاید تعدیل نیرو نشود. وقتی رفت احساس کرد که نگاه‌ها به او طور دیگری است اما متوجه نشد. تا این که طبق معمول هر سال که دهه محرم را تعزیه خوانی داشت رفتیم "شهرک خور" تا تعزیه بخواند آن روز مجلس امام موسی کاظم علیه السلام بود و تعزیه ایشان را داشت. بعد از خواندن تعزیه آمد استراحتگاه چایی بخور. دید گوشیش زنگ می خورد. برادر کوچکترش بود که می گفت: می گویند اصغر شهید شده است. راسته این خبر؟! اکبر دلداری اش داد و گفت: "اصغر موقع رفتن سفارش کرده بود که اگر خبری شنیدید اعتماد و اطمینان نکنید، ممکن است کار دشمن باشد برای تضعیف روحیه خانواده‌ها و خبر موثق را از از سپاه و فرماندهی بپرسید." با این حال دل خودش آشوب شد لحظه‌ای که از اصغر خداحافظی می کرد احساس کرد بود اصغر برود دیگر بر نمی‌گردد. آمد وسط مجلس تعزیه تعداد زیادی از مردم برای تماشا آمده بودند. گفت: "انا لله وانا الیه

راجعون^۱ "لان به من خبر دادند که پسرم شهید شده و شروع کردم به روضه خواندن.

رفت خانه دید خانمم قبول نمی‌کند که اصغر شهید شده. گفت: "شاید واقعاً دروغ باشد." رفت پرس‌وجو کرد. وقتی قرار بود خبرشهادت اصغر را به او بدهند دید کمی سخت‌شان است. گفت: "السلام علیک یا اباعبدالله من وقتی فرزندم را فرستادم احتمال می‌دادم شهید بشود فدای اباعبدالله الحسین و فرزندش را فدای رهبرم." وقتی هم که پیکر اصغر را آوردند قرار بود نه تنها با پیکر فرزندش بلکه بافرزندی که رفیقش بود و داع کند. سخت بود و طاقت فرسا، هیچ چیز برای پدر و مادر سخت‌تر از داغ اولاد نیست. اما تنها چیزی که می‌توانست تسلای دل شکسته‌اش باشد این بود که اصغر به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود و فدای اهل بیت پیامبر (ص) شده بود. همان کسی که سال‌ها، روضه خوان و تعزیه خوان مجلسشان بودند. حالا نوبت امتحان بود و نباید پای عملش می‌لرزید. پیکرش را که در معراج شهدا آوردند اکبر گفت: یا امام حسین (علیهم السلام) کمک کن به من قوت بده آقا تا بتوانم این مصیبت را تحمل کنم. کفنش را کنار زد و به صورت مهتابی اش چند بوسه زد. صورت به صورتش گذاشت و شروع کرد به خواندن روضه امام حسین (علیهم السلام) (و حضرت علی اکبر (علیهما السلام)).

به یاد تعزیه‌هایی که باهم می‌خواندند و آخرین تعزیه ای هم که بود یک روز قبل از شهادتش افتاد. او شبیه خوان حضرت علی اکبر علیه السلام شده بود و اکبر شبیه خوان امام حسین علیه السلام. گفت: یا امام حسین (ع) شما موقع شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام بالای سرشان بودید. اما این‌ها در خاک غربت جان دادند آیا بالای سر فرزند من هم رفتید؟

- اصغر جان پدر در کودکی دست پسر گیرد به چه امیدی؟
به امیدی که در پیری پسر دست پدر گیرد
نه به امیدی که در پیری پدر مرگ پسر ببند
می خواستم دامادت کنم. دلم می خواست در لباس دامادی ببینمت نه کفن
اما خب پسرم این کفن برایم افتخار است شهادتت مبارک عزیز دلم.
موقع دفنش هم که شد بالای سرش ایستاد می خواست بدانند امام حسین
علیهم السلام چه دردی کشید وقتی که اصغرش را خودش با دست های
خودش به خاک سپرد می خواست بدانند حال آقا را. برای همین خودش
اصغر را در مزارش گذاشت. نگار خدا خواست می خواست لحظه لحظه
حرف هایش را با عملش بسنجد و الحمدلله به مدد همان روضه ها سربلند
شد.

روایت سی ام (براساس روایتی از خواهر شهید)

چند روزی بود که خبر شهادت اصغر را از فضای مجازی می دیدند اما نمی دانستند یا شاید هم نمی خواستند این خبر را باور کنند، امید داشتند که این خبر شایعه باشد و اصغر برگردد. فاطمه لحظه آخر دیدارشان، آن شبی که می خواست اعزام بشود را چندین بار در این چند روز با خودش مرور کرده بود. آن وداع خواهر برادری شان و سفارش هایش که بیشتر شبیه وصیت بود. دل نکندن اصغر از او، و این که دوست داشت ساعت ها در بغلش گریه کند بی دلیل نبود.

رابطه فاطمه و اصغر فراتر از خواهر و برادری بود. در هر کاری با هم مشورت می کردند، حتی زمانی که رفته بود سربازی یا سوریه برای انجام کارها، فاطمه دست نگره می داشت تا برادرش زنگ بزند یا خودش زنگ می زد و با او مشورت می کرد. حالا چطور می توانست باور کند اصغری نیست که دیگر سنگ صبورش باشد و آرامش بخش وجودش؟! برای همین مدام خودش را دل داری می داد. طاقت ماندن در خانه را نداشت داش می خواست طوری سرش را گرم کند تا شاید خبر شهادت برادرش تکذیب شود و بتواند یک بار دیگر صورت زیبای برادرش را ببیند و شانه به شانه اش راه برود. تا این که آنروز برای کاری به حوزه بسیج رفته بود همان جایی که اصغر روزها و شب های زیادی را خدمت می کرد و کارهایش جهادی بود. بارها اصغر را در آنجا دیده بود و از دیدنش در

قامت یک بسیجی یا پاسدار لذت برده و باعث افتخارش شده بود. به و اشاره می‌کرد و می‌گفت: -اصغر ماست‌ها!
بعد هم با شکوه هرچه تمام‌تر قد و بالای رعنائش را نگاه می‌کرد و زیر لب می‌خواند:

- "لا حول ولا قوت الا بالله العلی العظیم ماشا الله "

همان موقع بود که گوشیش زنگ خورد. گوشی را برداشت و صدای لرزان پدرش را شنید که بدون مقدمه گفت: "فاطمه جان شهادت برادرت مبارک." تا آن لحظه امید داشت اما حالا که پدر رفته بود تا خبری از اصغر بیاورد و الان خبر شهادتش را آورده بود، یک آن انگار همه نیرو و توانش از بدنش بیرون رفت و به شدت بر زمین خورد. حتی توان ایستادن روی پاهایش را نداشت. قطرات اشک بی امان روی صورتش جاری می‌شد و صدایی که انگار همه جانش شده بود تا فقط نام اصغر را فریاد بزند. تمام خاطراتش با اصغر را مرور کرد. لحظاتی که روی پاهایش خوابش می‌کرد و لالایی می‌خواند. لحظاتی که وقتی به خاطر بیماری پدرشان و سرکار بودن مادر تنها بودند و تنها همدمش اصغر بود، برای فاطمه عروسک درست می‌کرد و با دست‌های خودش غذا در دهانش می‌گذاشت. فاطمه بدون او چطور می‌توانست دوام بیاورد؟ یاد روضه حضرت زینب سلام‌الله‌علیه افتادم، یاد مداحی‌هایی که برای اصغر می‌نوشت آن‌جا که حضرت زینب (س) بالای تل زینبیه می‌ایستاد و می‌گویی: وا محمد(ص)، در حالی که لبهایش می‌لرزید و اشکهای داغ بر روی صورت گر گرفته اش می‌ریخت با خودش نجوا کرد:

دامن کشان رفتی و دلم زیرو رو شد... دلش می‌خواست بگوید: داداش بعد از تو درد دل‌هایم را به که بگویم؟ ای بهتر از برادر: تنها دلخوشی‌اش

دیدن یکبار دیگر اصغر بود تا صورت روی صورتش بگذارد بگوید
شهادت مبارک ای بهتر از برادر.

آخرین دیدار

روایت سی و یکم براساس روایتی از مادر شهید

وقت دیدار با اصغر رسیده بود و بعد از نزدیک هشتاد روز ندیدنش حسابی دل مادر برایش تنگ شده بود. از آخرین باری که دیده بوده اش لحظه‌ها را می‌شمرد تا دوباره برگردد و آغوش مادرانه اش را باز کند و قد و بالای بلندش را در آغوش بگیرد. اما حالا می‌دانست که دیگر مثل همیشه این جسم اصغر نیست که به احترامش تمام قد برمی‌خیزد، بلکه این روح پاکش است که به استقبالش می‌آید تا این بار او خم بشوم و دست و صورت پسرش را ببوسد.

زیر لب ذکر می‌گفت و از خداوند صبر می‌خواست تا دل ناآرامش آرام شود. سخت است مادر باشی و بخواهی صورت روی صورت سرد و زخم‌خورده فرزندت بگذاری. صورتی که می‌دانی آنقدر گرما ندارد تا گرمی دل خسته‌ات باشد. پاهایش را به زور می‌کشاند و دست‌های لرزانش را آماده کرده بود تا اصغرش را اندازه یک عمر در آغوش بگیرد. مثل همان روزهای کودکی اش اصغر آرام خوابیده بود به همان معصومیت. رقیه روی زانوهایش نشست آهی کشید و سکوت کرد. در آن لحظات تنها چیزی که تسلائی دل داغ دیده اش شده بود، این بود که اصغر را در راه خدا داده بود، در راه حضرت زینب (س) و گرنه چگونه می‌توانست تاب بیاور از دست دادن سنگ صبورو همراه همه این سالهایش را.

اصغر هم هم قدمش بود، هم همکارو هم پسر. اصغر همه کس و کارش بود. همه لحظاتی را که با هم در گلخانه‌ها کار می‌کردندو برای این‌که مادرش روحیه اش را از دست نده دائماً بگو بخند و شوخی می‌کرد، لحظه‌ای که از کربلا آمده بود خم شد و زیر پاهایش را بوسید، لحظه‌ای که از زیر قرآن عبورش دادش و دل مادرانه اش لرزید که مبادا دیگر برنگردد، مانند یک فیلم از جلوی دیدگانش رد می‌شد. یکی یکی همه رادر ذهنم مرور می‌کرد.

افتان و خیزان به اصغر رسید. در معراج شهدا باید نگاهش می‌کرد آن هم یک دل سیر، باید می‌دید آرامشش را در لباسی که بر اندازه‌اش بود. در لباس تک سایز شهادت که به قامت هر کس زینده نیست. بالای سر اصغر آرام نشستاشک‌هایم می‌آمد و خوب نمی‌توانست او را ببیند سرش را گذاشت روی سینه‌اش چه آرامشی! چه غروری! چه افتخاری! چه امتحانی! در میان نفس‌های به شماره افتاده اش، در میان بغض‌گرم خورده در گلویش فقط توانست یک جمله بگوید:

-مادر تو که به آرزویت رسیدی حلالم کن.

هرچندان‌اندازه همه عمر برایش حرف داشت تا بگوید اما دلش می‌خواست سکوت کند و فقط نگاهش کند. مثل همان شبی که برای آخرین بار در بغل گرفته بودش همان شبی که اصغرمدافع حرم می‌شد می‌دانست که اصغر دیگر مال او نیست. همان شب هم فقط یک جمله توانست بگوید، حالا هم همان را تکرار کرد

-حلالم کن خدا به همراهت.

عباس حرم / ۸۱

روایت سی و دوم (اولین سفیر محرم)

روز اول محرم سال ۹۷ بود که خبر شهادت اصغر الیاسی و فرهاد طالبی در جنوب حلب دست به دست می‌چرخید زمان زیادی نگذشت که چهارباغ خود را برای پذیرایی از اولین سفیر محرم آماده می‌کرد.

تعزیه‌خوان، مداح و پاسداری که در لباس سبز سپاه فدایی حضرت زینب سلام‌الله‌علیه شده بود و به آرزوی دیرینش رسیده بود و حالا در نخستین روزهای محرم بر دستان پرمهر هم‌وطنانش تا بهشت بدرقه می‌شد.

شهید اصغر الیاسی که با نام جهادی "اصغر مقداد" و به قول دوستانش "دادا اصغر"، سفیر محرم شد تا ثابت کند، مسلم‌بن‌عقیل شدن محدود به مکان و زمان خاصی نیست. هر روز می‌تواند عاشورا باشد و هر جایی و هر زمینی کربلا. شهیدی که در آغاز ورود به دنیا صدای گریه‌اش همراه شد با روضه‌خوانی پدرش و از دنیا رفتنش هم ختم به شهادت شد. انگار همه زندگی‌اش را به محبت اهل بیت علیه السلام پیوند زده بودند. سخت نیست فهمیدن اینکه اگر می‌خواهی از سیم خاردار دشمن عبور کنی ابتدا باید از روی سیم خاردار نفست عبور کنی. کاری که اصغر خوب یاد گرفته بود. سفیر محرم دغدغه مسلم زمانش را داشت، ولی فقیه راه‌مگر نه این‌که ولی فقیه‌اش فرموده بود: اگر مدافعان حرم نبودند در کرمانشاه و همدان باید با داعش می‌جنگیدیم.

این نگرانی را می‌شد از صحبت‌هایش از عزم سفر کردن و مدافع حرم شدن و از وصیت‌نامه‌اش فهمید رفت و مدافع حرم شد تا کرمانشاه و

عباس حرم/ ۸۳

همدان و سایر شهرهای ایران جولانگاه فرزندان بنی امیه نشود تا مانند شهرهای تدمر و حلب و شام و..... مسلخگاه هموطنانش نشود.

روایت سی و سوم (براساس وصیت‌نامه شهید اصغر الیاسی)

بسم رب الشهداء و الصدیقین

با عرض سلام و ادب و احترام خدمت ارواح پاک شهدای هشت سال دفاع مقدس و شهدای هسته‌ای و شهدای منا و شهدای مظلوم مدافع حرم و سلام ویژه خدمت امام زمان عج و خدمت رهبر عزیز سیدعلی خامنه‌ای و پدر و مادر و خواهر و برادر و رفقای عزیزم سلام .

عزیزان دلم اگر امروز من اصغر سرباز کوچک امام زمان عج و رهبر عزیز برای دفاع از حرم حضرت زینب و دفاع از مظلوم می روم فقط و فقط اندازه ناچیزی به حرف رهبرم عمل می‌کنم و پیرو خط امام حسین علیه‌السلام می‌شوم پس توی این راه من را دعا کنید که پیروز شوم و پرچم اسلام و شهدا را بالا ببرم.

و از شما چند تا درخواست دارم. آی رفقای من، تو را به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیه برای ظهور امام زمان عج دعا کنید و همیشه و در همه حال به حرف‌های رهبر عزیزمان گوش کنید و به حرف‌های آقا عمل کنید و مثل شهدا عمل کنید .

دوستان عزیزم به فکر خودتان باشید و از کارهای غیراخلاقی پرهیز کنید. ای خواهر گلم همیشه و در همه حال حجابت را رعایت کن و به پدر و مادر احترام بگذار.

رفقا احترام به پدر و مادر فراموش نشود.

داداش گلم همیشه به بابا و مامان احترام بگذار و هوای خواهر را داشته باش و به مربی‌های زندگی ات احترام بگذار.

و در آخر روز تشییع جنازه‌ام من را پیش شهدای گمنام دفن کنید و از همه برایم حلالیت بگیرید.

دوست تون دارم

اصغر الیاسی

پ.ن:

شهید اصغر الیاسی در چهارباغ استان البرز به خاک سپرده شده است. علت این که در کنار شهدای گمنام به خاک سپرده نشده را از خواهر شهید پرسیدم ایشان گفتند: چون شهدای گمنام امانت هستند در آنجا و امکان دارد شناسایی شوند و به زادگاهشان برگردند از نظر قانونی امکان به خاک سپردن ایشان در آنجا وجود نداشته است.

روایت سی و چهارم

(براساس روایاتی از کمال امامی دوست و هم‌رزم شهید)

عاشق که باشی خودت را همه جوره آماده می‌کنی تا به معشوقه برسی، اگر عاشق خدا باشی به فرموده خودش، خود خدا خریدار ت می‌شود و خودش خون بهایت می‌شود. می‌گویند شهادت مرگ تاجرانه است. شهادت هنر مردان خداست. اصغر هم تاجر خوبی بود، هم هنرمند بی نظیری. خودش را همه‌جوره آماده رسیدن به خدا کرده بود و مهبای رسیدن به معشوقش. سر مزارش بروی می‌بینی که سنگ مزارش دلت را عجیب می‌برد. سنگی متفاوت با هر سنگ مزار دیگر.

رازش را اگر می‌خواهی بدانی باید سری به گلزار شهدای نوبل الزهرا بزنی. نوبل همان شهری که برای مدافعان حرم ایرانی احترام و ارزش زیادی قائل بودند.

کمال رفیق شفیق اصغر می‌گوید از آن روزی که به شهر نوبل الزهرا رفته بودند و سری هم به گلزار شهدای آنجا زدند. فضای گلزار شهدای آنجا با بقیه فرق می‌کند. اصلاً وارد آنجا که می‌شوی حال و هوایت عوض می‌شود. یک حال و هوای عجیب معنوی. وقتی با اصغر رفتیم گلزار شهدای نوبل اصغر کنار یکی از مزارها ایستاد و گفت: "کمال ببین چه قدر این مزارها زیبا هستند." (سنگ مزارهای آنجا با همه جا فرق می‌کرد روی سنگ مزارها حالت گلدان خالی بود و داخلش گل‌های زیبایی کاشته بودند.)

بعد هم اشاره‌ای به آن‌ها کرد و گفت: "دوست دارم سنگ مزار من هم این طور باشد."
گفتم: اصغر باز هم شروع کردی شما بیا سنگ انگشتر انتخاب کن، سنگ مزار پیشکش. فعلاً حالا وقت داری.
اصغر کنار یکی از مزارهای شهدا نشست و گفت: "حالا اگر یادت ماند همین کار را بکن و سنگ مزارم را این طور سفارش بده.
زیاد طول نکشید و سنگ مزارش همان شد که می‌خواست. و این است راز متفاوت بودن سنگ مزار شهید اصغر الیاسی، یادگاری از شهدای نوبل.

روایت سی و پنجم (براساس روایتی از پدر شهید)

یک عزیز ی می گفت: بعد از شهادت شهداست که می شه بیشتر آن ها را شناخت. اصلاً گمنام زندگی کردن و برای خدا کارکردنشان باعث شهید شدنشان می شود. اگر برای خدا کار کردی خدا هم عزت می دهد.

بعد از شهادت اصغر وصف کارهای خیر خواهانه اش تازه به گوش خانواده و دوستانش می رسید. آخرین کسانی که شهدا را می شناسند خانواده آنها هستند. در یکی از یادواره هایی که برای شهدای مدافع حرم در روستای سرخه گرفته بودند، از پدر ایشان هم دعوت کردند تا در آن مراسم شرکت کند اکبر وقتی رفت آن جا دید یک پیرمرد حدوداً شصت ساله جلو آمد و گفت: "شما پدر شهید اصغری الیاسی هستید؟"

اکبر گفت: بله چطور پدرجان؟!

شروع کرد به گریه کردن و گفت: "خدا رحمتش کند عجب جوان برازنده ای بود. روستای ما در زمستان ها دسترسی به نفت و گاز وئیل برای مردمش خیلی سخت می شد. گاهی اوقات باید مدت ها سر صف می ایستادیم تا بتوانیم نفت را تهیه کنیم. یک بار که شهید الیاسی با چند نفر از دوستانش برای سرکشی به روستای ما آمده بودند متوجه مشکل ما شدند و از آن روز به بعد خودش برایمان نفت و گاز وئیل تهیه می کرد و می فرستاد روستا. خیلی کار ما را راحت کرده بود."

اصغر همیشه حواسش بهم بود.

عباس حرم/ ۸۹

ماعاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم

زان صبح سعادت که بتابید از آن سو

برشام و سحر مست سحرهای دمشقیم

به یاد همه شهدای مدافع حرم

روایت سی و ششم

(براساس روایتی از خواهر شهید و همسر ایشان دوست و هم‌مرزم شهید کمال امامی)

چند روز بعد از چهارم اصغر بود، مزارش شد مامن گاهی امن برای شروع یک زندگی پراز عشق و صفا و صمیمیت. مدتی قبل از شهادتش، وصیت کرده بود که کمال و فاطمه خواهرش را به هم برسانند. عجیب بود شنیدن این حرف از کسی که تعصب ویژه‌ای روی خواهرش داشت. هیچ کدام از دوستانش نمی‌دانستن که اصغر اصلاً خواهری دارد حتی کمال که رفیق و همدم تمام لحظاته بود. با این حال هر دو یعنی فاطمه و کمال آنقدر برایش عزیز بودند که پاپیش بگذارند و این دورا لایق هم بدانند.

چند روز بعد از شهادتش، وقت آن رسیده بود که به خواسته و وصیت اصغر عمل شود. سفره‌ای ساده اما مملو از نور و رحمت کنار مزار اصغر پهن شده بود تا شاهد وصال هر دو عزیزش باشد و برایشان دعای خیر کند و آرزوی خوشبختی. باید آن قدر به دوستش اطمینان داشته باشد که خواهرش را به او بسپارد. خواهری که اصغر جانش به جانش بسته بود و آن قدر به خواهرش امید داشته باشد که بخواهد او محرم و همراه و همراز دوستی باشد که روز گاری عقد اخوت با او بسته بود. برای اصغر فاطمه و کمال به یک اندازه خواستنی و عزیز بودند.

پایان

عباس حرم / ۹۱



اداره کل تربیت بدنی استان اسپرز
اداره تربیت بدنی شهرستان مابجلاغ

آقای **حکیم قهرمانی**

شماره: ۴۲۲،۳۶۸
تاریخ: ۸۹،۱۲،۱۳

آقای **رضا خاخر** اسد اسپرز
نقرب ایند جنابانی در حسابات شرکت در مسابقات سال ۱۳۹۹
شرکت و مقام سوم
راکب نموده اید.
بوجب این حکم بد ریاست یک تقدشان درم سرز منتظر بگردید.
نمن عرض تبریک و آرزوی توفیق روز افزون این حکم به شما اهدایی کردود

رئیس اداره تربیت بدنی شهرستان مابجلاغ
رئیس شهرستان مابجلاغ

قابل توجه

۱- این دفترچه در حکم شناسنامه ورزشی می باشد که به هنگام مسابقات می توانید آن را به جای شناسنامه به مسئولین ارائه نمایید.

۲- پس از کسب هر عنوان یا در دست داشتن حکم ورزشی یا مراجعه به هیئت کشتی استان می توانید عنوان قهرمانی خود را از طریق مسئولین هیئت در این دفترچه و رایانه به ثبت رسانید.

۳- ثبت هرگونه مطلب و خدشه دار نمودن یا تغییر دادن مطالب باعث ابطال دفترچه و در نهایت با فرد خاطی برخورد قانونی خواهد شد.

۴- در حفظ و نگهداری آن نهایت دقت را به کاربگیرید و در صورت مفقود شدن هیئت کشتی را مطلع نمایید.

کد	۵۰
شماره دفترچه	۳۴۸
تاریخ صدور	۹۴،۷،۲۵

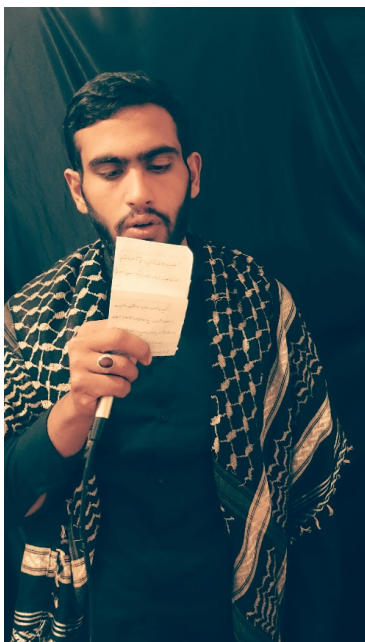
نام و نام خانوادگی: **احمد علی حسینی**

نام پدر: **ابراهیم** تاریخ تولد: **۱۸ ماه ۱۱ سال ۱۳۷۳**

کد ملی: **۰۳۱-۱۳۰۵۱۹** محل صدور: **کوشک مابجلاغ**

رئیس هیئت کشتی
استان البرز
اداره کل

عباس حرم / ۹۳













عباس حرم / ۹۹

